

رمان دوست مجازی | چیکسای کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



آگاهی یک گیاه

در میانه ی زمستان

از تابستان گذشته نمی آید

گیاه به روزهایی که گذشته اند نمی اندیشد

بلکه به روزهای اندیشه میکند که در راهند

اگر گیاهان باور دارند که بهار خواهد آمد

چرا ما انسانها باور نمی کنیم

روزی خواهیم توانست

به هر چه خواهانش هستیم

دست یابیم

(جبران خلیل جبران)

.....

هنوز تو شوک آخرین ایمیل دریافتی از آرش هستم. هیچ فکر نمی‌کردم یک دلسوزی و احساس خام کودکانه منجر به یک معضل حل نشدنی در 11 سال آینده بشود.

دومرتبه وارد inbox میشوم و ایمیل‌هایم را چک میکنم. با وجود اینکه از دیشب بیش از بیست بار ایمیل آرش را خوانده‌ام ولی دوست دارم با چک کردن مجدد ایمیل‌هایم، آن نامه فقط یک توهم باشد.

دومرتبه همان ایمیل را در inbox می‌بینم.

ونوس عزیزم

سلام.

این آخرین ایمیلی است که در این هفته برایت مینویسم چون دوست دارم پنج روز دیگر که با مادرم به ایران می‌آیم حرفی برای گفتن با تو داشته باشم.

در تمام این سالها ارتباط ما فقط از طریق دنیای مجازی بوده است و من مشتاقانه منتظر آن لحظه هستم که رو در رو با تو حرف بزنم و بار دیگر چشمان زیبای تو را که یاد آور آرامش کویر میباشد از نزدیک ببینم. هنوز هم بعد از 11 سال کوچکترین تغییری در احساسم نسبت به تو ایجاد نشده است. هنوز هم دوستت دارم و در آرزوی دیدار مجدد تو لحظه شماری میکنم.

قربانت آرش

.....

با هر بار خواندن این ایمیل سرمای قطب شمال و جنوب را بیشتر در دستهایم حس میکنم که همراه سوزشی وصف نشدنی در قلبم است.

من چگونه به او بگویم، کسی که 11 سال برایت ایمیل میفرستاده است و تو با زیباترین کلمات پاسخ‌هایم را میدادی، ونوس زیبای تو با آن چشمهای کویری نبوده بلکه مخاطب تو دختری خجالتی با چشمان سیاه به نام باران بوده است.

راهی را شروع کرده و پیش گرفته بودم که پایانی نا معلوم داشت و مرا به بیراهه کشاند.

.....

پدرم حمید رضا شکوهی داروساز و سهامدار یکی از کارخانه های تولید کننده محصولات آرایشی - بهداشتی - دارویی در شهرستان است. اصلیت مادرم , مریم, از قشقایی های شیراز میباشد. سکانشهای عاشقی پدر و مادرم از دوران دانشجویی آنها شروع شد و حاصل این ازدواج سه فرزند است : خودم, که نامم باران است, برادرم بارید که 3 سال از من کوچکتر است و خواهر کوچکم بهار, که با من 5 سال اختلاف سنی دارد. تنها چیزی که در این سالها از پدر و مادرم دیده ام عشق وافر مادر و پدر به همدیگر میباشد. مادرم سنگ زیرین آسیا است و همیشه با صبوری و آرامشی که دارد امنیت را به پدر و فرزندانش هدیه میکند. به ندرت آنها باهم بحث میکنند و همیشه از خود گذشتگی مادر, پدر را شرمنده میکند.

پدر و مادرم زندگیشان را در شیراز آغاز میکنند. بعد از فوت پدر بزرگ پدریم , پدر و مادرم به دلیل تنهایی عزیز جون (مادر پدرم) به مشهد کوچ میکنند. پدرم بزرگترین و تنها پسر خانواده بود و عمه هایم هم بدلیل سکونت در تهران از عزیز جون دور بودند.

به دلیل مشغله کاری پدرم و کوچک بودن بچه ها, مادرم دست از کارش که شغل مامایی بود کشید و رسماً خانه دار شد. مادر در تربیت ما بسیار حساس است خصوصاً در مورد تربیت من که دختر بزرگ خانواده میباشم.

همیشه در گوشم میخواند: اینکار برای دختر بده اون کار خوبه. دختر نباید زیاد حرف بزنه و بخنده. نباید زیاد تو مهمونی ها بره. نباید زیاد برقصه. صدای خندشو کسی نباید بشنوه. وقتی شیرینی بهش تعارف میکنند فقط یکی برداره, حتی اگر بیست مدل شیرینی تعارف کردند. میوه فقط نارنگی و موز برداره که راحت خورده میشه و نیاز به دست شستن نداره. در هر مهمونی حق انتخاب سه نوع از تنقلات را داره یعنی اگه شیرینی و میوه و آجیل برداشت دیگه هرچی بهش تعارف کردند برداره. دختر دامن کوتاه نپوشه. بدنشو حتی داداشش نبینه. دختر بهتره همیشه شلوار پا کنه نه دامنهایی که جلب توجه میکنه. دختر باید تو سلام کردن پیشقدم بشه. دختر نباید حاضر جوابی کنه. دختر نباید خیلی جلوی مهمونها بیاد. دختر نباید کاری کنه که واسش حرف در بیارند. این زشته, اون عیبه, این بده, اون درش آن تو نیست. و خلاصه یک طومار بلند و بالا که همگی در طول زمان ملکه ذهنم شد و مرا دختری خجالتی و گوشه گиро کم حرف و بدون اعتماد به نفس بار آورد.

با ارثی که از پدر بزرگ به پدرم رسید, او با یکی از دوستانش دکتر محمد وارسته که دکترای شیمی دارد کل سهام یک کارخانه محصولات آرایشی - بهداشتی - دارویی را خریدند.

شریک بودن پدرم با دکتر وارسته باعث شد که صمیمیت ما و خانواده دکتر وارسته روز به روز بیشتر شود بطوریکه ما دکتر وارسته و خانمش را عمو محمد و خاله شهین صدا میزنیم و دو دختر آنها، پدر و مادر من را عمو حمید رضا و خاله مریم صدا میکنند.

زمانیکه پدرم و عمو محمد همکاری شدند ویدا دختر بزرگ آنها سال چهارم دبیرستان بود و ونوس هم 12 سال داشت که 1 سال از من بزرگتر بود. من صمیمیت زیادی با ونوس داشتم. ونوس دختری شاد، پر جنب و جوش، پر سر و صدا و تنوع طلب بود. برخلاف من که بسیار آرام و گوشه گیر بودم و برای انجام هر کاری یا حل مشکلی دنبال بهترین راه حل منطقی میگشتم. علاقه فراوانی به خواندن کتاب داشتم. کمتر در بحث بزرگترها شرکت میکردم و بیشتر شنونده خوبی بودم و این خصوصیات اخلاقی من باعث شده بود که در میان جمع دوستان و آشنایان کمتر مطرح باشم. در حالیکه ونوس همیشه مورد توجه دوستان و آشنایان بود.

من همان دختری شدم که مامانم دوست داشت. کر و کور و لال و توسری خور.

صمیمیت من و ونوس به حدی بود که تقریباً تمام تعطیلیهای بین سال و آخر سال با هم بودیم. هردو به کلاسهای فوق العاده میرفتیم. ولی به دلیل تنوع طلبی، ونوس نتوانست در یک رشته خاصی پایبند شود ولی چیزی که بیشتر به آن تمایل نشان میداد کلاس رقص و موسیقی بود ولی آنها را هم بعد از دو ترم رها کرد ولی من علاقه زیادی به والیبال داشتم و تقریباً در تمام دوره ها و کلاسهای آموزشی آن شرکت میکردم تا به یک والیبالیست حرفه ای تبدیل شدم. با ونوس تصمیم گرفته بودیم که به ازای انجام هر کار خوب، یک جایزه برای خودمان بخریم. جایزه ای که من همیشه برای خودم میگرفتم کتاب بود و ونوس برای خودش تنقلات و عروسک و لباس میخرید.

چند ماه بعد از صمیمیت خانواده من و دکتر وارسته، در خانه آنها جنب و جوش عجیبی صورت گرفت. خانواده دکتر وارسته خود را برای پذیرایی یک مهمان عزیز که قرار بود تا یک ماه بعد از آمریکا برای تعطیلات تابستان به ایران بیایند، آماده میکردند. این مهمان عزیز پسر خاله عمو محمد، مهندس رضا امیدوار بود.

مهندس امیدوار سه پسر داشت امیر، پسر بزرگ آنها مهندس کامپیوتر بود و همسرش یک خانم فرانسوی مقیم آمریکا. آرمان فرزند دوم خانواده در رشته مدیریت بازرگانی تحصیل میکرد و با یک دختر ایرانی الاصل متولد آمریکا نامزد کرده بود و آخرین فرزند آنها آرش بود که در آن زمان 15 سال سن داشت.

خاله شهین از مادرم خواسته بود که در پذیرایی هرچه مجلل تر و باشکوهتر از خانواده مهندس امیدوار به او کمک کند چون مادرم درسفره آرای، شیرینی پزی و آشپزی فوق العاده هنرمند بود.

همگی خود را برای ورود مهمانها آماده میکردیم و ده روزی که تا ورود مهمانها مانده بود هر روز با مادرم به خانه عمو محمد میرفتیم تا مادر دریختن شیرینی به خاله شهین کمک کند و من و ونوس هم بازی میکردیم. البته وظیفه مراقبت از بهار را هم داشتیم که در آن زمان 6 ساله بود.

روزی که پدرم و عمومحمد برای پیشواز خانواده مهندس امیدوار به فرودگاه رفته بودند، ما بچه ها از شادی در پوست خودمون نمیگنجیدیم و هیچکس نمیتوانست دلیلی برای این شادی بیش از اندازه ما پیدا کند. هرچند که شادی من به خاطر سرخوشی بیش از حد ونوس بود وگرنه از دیگ خودم بخاری بلند نمیشد. به لفظ عامیانه شدیداً جو گیر شده بودیم.

ویدا از همان ابتدا موضع خود را مشخص کرد وبا کتابهایش به منزل خاله اش رفت چون او در آن سال کنکور داشت. با ورود مهمانها به منزل عمو محمد، مادرم و خاله شهین برای خوش آمد گویی آنها دم در رفتند. ونوس هم به همراه باربد و بهادر حیاط ایستاده بودند. من به دلیل خجالتی بودم روی پله های تراسی که به حیاط ختم میشد ایستادم. مهندس امیدوار مردی خوش برخورد با موهای سفید بود و همسرش فهیمه خانم زنی بسیارمهربان بود. آخرین فردی که وارد خانه شد یک پسر 15 ساله بود که به پدرش شباهت داشت، غیر از رنگ چشمان آبییش که شبیه مادرش بود. زمانیکه آن پسروارد حیاط خانه شد. یک کوله طوسی به دوش داشت که به زیپ آن یک خرس قهوه ای کوچک وصل بود. بعد از احوال پرسی با خاله شهین، رویش را به ونوس کرد و دستش را جلو آورد و گفت: من آرش هستم و تو هم باید ونوس باشی؟ مادرم از قبل شما را به من معرفی کرده است.

ونوس هم در حالی که به او دست میداد، با خنده گفت: بله من ونوس هستم بعد انگشت اشاره اش را به سمت من کرد و گفت اونهم دوستم باران است.

نگاه آن پسر از ونوس به سمت من که روی پله ها ایستاده بودم چرخید. در یک لحظه برقی را که از چشمانش به دلیل نور آفتاب ساطع شد دیدم. لبخندی زدم و با خجالت دستی برایش تکان دادم.

پدرم و عمو محمد سعی میکردند که به بهترین نحو از خانواده مهندس امیدوار پذیرایی شود. ازدید و بازدید فامیل گرفته تا دیدن مکانهای تفریحی و تاریخی و زیارت حرم و غیره، همه از روی برنامه ریزی دقیقی انجام میشد. چند باری همگی به منزل ما دعوت شدند ولی صمیمیت بیش از اندازه بین آرش و ونوس کاملاً در این میان مشهود بود، بطوریکه بزرگترها هم به این صمیمیت پی برده بودند. در تمامی لحظاتی که به تفریح میرفتیم، آرش مواظب ونوس بود که مبادا به او صدمه ای برسد. در شهر بازی هم در بازیهای که ونوس شرکت نمیکرد او هم تمایلی برای آنها نشان نمیداد. بیشتر وقتش را در اتاق ونوس و همراه او بود و باهم به بازیهای کامپیوتری میپرداختند. منم همیشه با آنها بودم ولی توجهی که آرش به ونوس داشت بسیار بیشتر از توجه او به من بود. در واقع به من به عنوان دوست ونوس احترام میگذاشت ولی من تمام حالات و حرکات او برایم جالب بود و گاهی هم در دل به ونوس حسادت میکردم و دوست داشتم که کمی هم مورد توجه آرش قرار گیرم. زمانهایی که با ونوس و آرش مشغول وب گردی و دیدن سایتهای دیدنی بودند، من در اتاق ونوس مشغول مطالعه یکی از کتابهای داستان ونوس میشدم. هرچند که کل کتابهای ونوس یک دهم کتابهای کتابخانه من نمیشد.

اولین باری که آرش و خانواده اش به منزل ما دعوت شدند و او به اتاق من آمد، با دیدن کتابخانه من سوت بلندی کشید و گفت: تمام این کتابها رو خوندی؟

منهم که همیشه از خواندن کتاب و اینکه ادعا کنم فرد علاقمند به کتابخوانی هستم احساس غرور میکردم با شعفی وصف ناپذیر گفتم: همشو خوندم. بعضی ها رو هم دوبار یا سه بار.

ابرویی بالا انداخت و گفت: هی دختر! تو یک book worm واقعی هستی.

- یعنی چه؟

- یعنی کرم کتاب یا به عبارت عامیانه تر خر خون

از حرفش ناراحت شدم. دلم شکست. تا حالا کسی مرا برای داشتن کتابهایم یا علاقه ام به کتاب مسخره نکرده بود. برعکس همه مرا به خاطر اینکه بیشتر از سنم میفهمیدم و میتوانستم مشکلات و مسائل خودم را به راحتی حلای کنم تحسین میکردند. ولی او این اجازه را به خودش داده بود که به من توهین کند.

از حرفش دلم با اندازه یک دنیا گرفت بطوریکه مادرم هم از این ناراحتی من آشفته شد. و ازمن دلش را پرسید ولی من گفتم فقط کمی سرم درد میکند. دوست نداشتم که شخصیت آرش را به عنوان یک دوست پیش خانواده ام خراب کنم.

یک احساس خام و کودکانه به این پسر مغرور داشتم که خودم هم نمیدانستم سرمنش آن چیست. شاید چون به ونوس بیش از حد توجه میکرد و یا به خاطر بی توجهی که به من داشت. ولی میدانستم حسم به یک چیز جدیدی است و او را دوست داشتم خیلی متفاوت تر از علاقه ای که به باربد داشتم.

بهترین روز عمرم زمانی بود که او به من برنامه نرم افزاری word را آموخت.

آنروز در منزل عمو محمد، من و آرش و ونوس در اتاق ونوس مشغول وب گردی بودیم. آرش و ونوس روی صندلی نشسته بودند و من هم پشت سرشان ایستاده بودم. ونوس اظهار کرد که خسته شده است و به آشپزخانه رفت تا چیزی بخورد. بعد از اینکه ونوس اتاق را ترک کرد، من روی صندلی ونوس نشستم.

آرش مشغول تایپ کردن مطلبی بود.

دلم میخواست با او حرف بزنم. خیلی کم پیش می آمد با من حرف بزند و یا سوآلی بکند.

باخجالت و کمی ترس پرسیدم: این چه برنامه ایست که دارید تایپ میکنید؟

- Word. بلدی باهاش کار کنی؟

- نه

- دوست داری بهت یاد بدم؟
- انگار دنیا را میخواستند به من پیشکش کنند.
- خیلی زیاد. اگه یاد بگیرم میتونم قصه هامو با اون تایپ کنم
- مگه تو قصه مینویسی؟
- داستانهای کوتاه. در حد سن و سال خودم.
- با تعجب پرسید: یعنی تا حالا چاپشون هم کردی؟
- نه واسه بهار میخونم. ولی بابام میگه اگه از حالا به نوشتن ادامه بدی در آینده که بزرگ شدی نویسنده خوبی میشی و میتونی کتابهاتو تایپ کنی.
- پس من بهت word را یاد میدم به شرط اینکه اولین کتابتو که تایپ کردی و اجازه چاپ بهش دادند برای من هم بفرستی.
- با خوشحالی گفتم: حتماً. قول میدهم
- آنروز برای اولین بار آرش بامن بیشتر از 5 دقیقه صحبت کرد و به من نحوه تایپ کردن در برنامه نرم افزاری word را آموزش داد. شادی که در آن روز پیدا کرده بودم تمام ناراحتیهای روزهای قبلم را محو کرده بود.
- بلاخره دوران طلایی با آرش بودن تمام شد هرچند که من به طفیلی وجود ونوس مورد لطف و محبت آرش قرار میگیرتم. روز خداحافظی فرا رسید و ونوس مانند همیشه شاد و سرخوش بود ولی غمی ته دلم را چنگ میزد. آرش هم ازدوری ونوس اظهار دلتنگی میکرد.
- اولین بار در آن روز به چهره اش دقت کردم. موهای صاف که به یک طرف شانه شده بود. پوست سبزه و چشمان آبی و سبیلهای نرم و سیاهی که پشت لبش سبز شده بود.
- دقایق آخر به سمت ونوس آمد و یک کاغذ کف دستش گذاشت و گفت: این آدرس ایمیل من است خواهش میکنم برام ایمیل بفرست. دلم برایت تنگ میشه.
- ونوس در حالی که برگه را از او میگرفت گفت: باشه سعی میکنم هر هفته برایت میل بفرستم.
- بعد از خداحافظی و کمی آغوره گرفتن خانمها، عمو محمد، خانواده مهندس امیدوار را به فرودگاه برد.
- خاله شهین برای اینکه جو را عوض کند گفت: بچه ها بیایید ژله توت فرنگی بخورید.
- ونوس درحالیکه از خوشحالی به هوا میپرید و میگفت آخ جون، به سمت خونه دوید. تکه کاغذ ازدستش افتاد و او بدون توجه به افتادن آن داخل منزل شد.

من که هنوز از غم رفتن آرش دلم گرفته بود، چشمم به کاغذ افتاد و آن را مثل یک شیء گرانبها برداشتم و در مشت من پنهان کردم.

نمیدانم چرا ناگهان حسادت و افر تمام و جودم را در بر گرفتم. دوست داشتم این آدرس ایمیلی برای من باشد نه ونوس.

با خودم گفتم اگه برای ونوس ارزشی داشت تو حیاط نمی انداخت و یا سراغش را میگرفت. ولی از یکطرف هم دوست نداشتم به دوستم ونوس خیانت کنم برای همین وقتی وارد منزل شدم به آشپزخانه رفتم. ونوس در حال خوردن ژله توت فرنگی بود.

گفتم: ونوس آدرس ایمیلو چکار کردی؟

گفت: نمیدونم. همین دورو برها ست

- یعنی به همین زودی گمش کردی؟ ندیدی آرش گفت دلش برات تنگ میشه و ازت خواست براش نامه بنویسی!

ونوس در حالیکه قاشق پر از ژله را به دهن میگذاشت گفت: من حوصله ایمیل بازی ندارم. فقط بازیهای کامپیوتری رو دوست دارم.

- گناه داره. ممکنه چشم به راه باشه

- اگه دلت میسوزه. خودت براش ایمیل بده

حرفی نزد و از آشپزخانه خارج شدم.

.....

یک هفته از بازگشت آرش به آمریکا میگذشت. هنوز برای او ایمیلی نداده بودم. نمیدانستم اگر به اسم خودم به او نامه بدهم آیا جواب مرا میدهد یا نه؟ اگر به اسم ونوس نامه بدهم چه خواهد شد؟

مهم این بود که دوست داشتم با آن پسر چشم آبی مغرور در تماس باشم. دوست داشتم از او در مورد زندگی در آمریکا و مدرسه های آنجا و سایر سوالهایی که به دنیای کوچک کودکیم محدود میشد بپرسم. از یک دختر 11 ساله توقع چه نوع سوالها و حرفهایی میرفت؟ حال هرچند هم اهل مطالعه باشد.

یک آی دی به اسم ونوس دریاها درست کردم. طریقه درست کردن آی دی را از پدرم، زمانیکه برای خودش آی دی درست میکرد یاد گرفته بودم.

.....

قبل از تایپ اولین نامه هزاران سوال در ذهنم نقش بسته بود. آیا آرش هنوز هم تمایلی به این رابطه دارد؟ آیا او واقعا ونوس را دوست دارد یا آن ابراز علاقه به دنبال عادت در کنار هم بودن ایجاد شده بود؟ آیا من کار درستی میکنم که به اسم ونوس برای او ایمیل میدهم؟

.....

وارد یکی از فولدرهام شدم اولین نامه ای که به آرش داده بودم را باز کردم.

آرش سلام

من ونوس هستم

از موقعیکه از پیش ما رفته اید همگی ناراحت هستیم و دلتنگتان هستیم.

من مشغول تهیه وسایل مدرسه هستم چون تا ده روز دیگر مدارس باز میشود. در کلاس والیبال هم ثبت نام کرده ام.

تو به چه ورزشی علاقمند هستی؟

امسال تصمیم دارم که حسابی درس بخوانم تا مثل سال گذشته شاگرد اول بشوم. تو هم بیشتر درس بخوان که موفق بشوی.

قربانت ونوس

.....

زمانیکه تایپ اولین ایمیل تمام شد. در فرستادن آن هزاران تردید داشتم ولی با فشردن دکمه send اختیار همه چیز از دستم در آمد و باید منتظر عکس العمل آرش می بودم.

با کمال تعجب دو روز بعد آرش نامه مرا با مهربانی جواب داد واز اینکه به یاد او بودم تشکر کرد. نوشته بود که به ورزش شنا علاقمند است و به من توصیه کرد که علاوه بر تمرینات والیبال به کلاس زبان انگلیسی هم بروم. چند تا عکس هم از خودش و دوستانش را برایم فرستاده بود.

با دیدن جواب نامه آرش روی ابرها پرواز میکردم. روزی چند بار نامه اش را میخواندم و بنا به توصیه او در یک کلاس زبان هم ثبت نام کردم. سعی میکردم در نامه هایم زیاد وارد مسایل شخصی و خانوادگی نشوم که او به وجود من پی نبرد.

آرش با فرستادن جوابهای ایمیل ثابت کرد که طالب این ارتباط است به خاطر همین هر دو روز یکبار برایش میل میفرستادم و از او یکسری سوالات در ارتباط با کنجکاویهایم میپرسیدم و او هم با حوصله برایم در نامه هایش شرح میداد.

از بچه گربه هاییکه زیرپله های خونه تازه به دنیا آمده بودند، از کتابهایی که میخواندم، فیلمهایی که میدیدم، روند پیشرفتم در والیبال و کلاس زبان، انواع غذاها و تفریحات مورد علاقه ام میگفتم. نمیتوانستم نقش بازی کنم و خود را کاملاً جای ونوس بگذارم و از او بنویسم برای همین از باران با نام ونوس مینوشتم.

او هم با من در مورد تمام روزمرگیهایش صحبت میکرد بطوریکه در عرض یکماه به تمام علایق و مسایلی که او را ناراحت میکرد پی برده بودم.

دیگر به او وابسته شده بودم. به جوابهایش و به راهنمایی هایش درمورد ادامه تحصیل. درمورد مشکلاتم از او کمک میخواستم. گاهی روزی دو تا ایمیل برایش میفرستادم و او هم با دوتا ایمیل جوابم را میداد. دردنیای کوچکی که با آرش داشتم غرق شده بودم. در نامه ها با هم شوخی میکردیم گاهی هم دعوا میکردیم و بعد با یک ایمیل از دل هم در می آوردیم. دیگر فراموش کرده بودم که من به عنوان ونوس با او در ارتباط هستم. دلم میخواست خودم باشم که با او حرف میزنم ولی هنوز هم مجبور بودم نامه هایم را به عنوان از طرف ونوس برای او بفرستم. عکسهای زیادی برای من فرستاده بود ولی من فقط به فرستادن عکسهای زیبایی که از اینترنت میگرفتم بسنده کرده بودم و در مقابل اعتراضات او که میگفت برایم از خودت عکس بفرست چند تا عکس خانوادگی که با خانواده ونوس داشتیم فرستادم. که در آنها یا من مثل این مونگولها خودم را پشت ونوس پنهان کرده بودم و یا تار افتاده بودم.

روزها میگذشت و صمیمیت من و او دردنیای مجازی بیشتر میشد. در آنجا خودم بودم فارغ از خط قرمزهایی که مادرم برایم کشیده بود. یک دختر سرزنده و شاد با طبعی شوخ و تا حد کمی بذله گو.

با ورود من به دبیرستان در رشته علوم انسانی و رفتن ونوس به هنرستان در رشته گرافیک، کمتر او را میدیدم. هنوز هم با هم صمیمی بودیم و با هم درد دل میکردیم ولی ارتباط من با آرش کاملاً مخفیانه بود. آن را جواهری میدانستم که دلم میخواست فقط برای خودم حفظ کنم و بس. هیچ کس حق ورود به دنیای زیبای احساسات مرا نداشت.

ونوس بعد از اتمام هنرستان همان رشته گرافیک را در دانشکده ادامه داد و تا فوق دیپلم بیشتر نخواند و گفت تمایلی برای ادامه تحصیل ندارد. من هم در رشته روانشناسی بالینی ادامه تحصیل میدادم.

برای اینکه آرش به هویت من پی نبرد مجبور شده بودم که در کلاسهای آموزش گرافیک و فتو شاپ ثبت نام کنم و مطالب مربوط به آن را در اینترنت بخوانم. گهگاهی کتابهای ونوس را میگرفتم و نگاهی سرسری به آنها می انداختم. از اینکه آرش در مورد رشته گرافیک بی‌رسد واهمه داشتم ولی خوشبختانه او ترجیح میداد در ایمیلها فارغ از درس و دانشکده باشیم و بیشتر در مورد خودمان صحبت کنیم.

برخلاف تشویقهای پدرم وعمو محمد هیچکدام علاقه ای به ادامه تحصیل در داروسازی نداشتیم. ویدا هم در رشته دندانپزشکی مدرک گرفت و با یکی از همکاران خود ازدواج کرده بود و درساری زندگی میکرد.

ایمیلهایی که برای آرش میفرستادم از حالت مکالمات بچه گانه و حرفهای روزمره در آمده بود. بیشتر باهم بحث های اجتماعی میکردیم. فیلم نقد میکردیم. از شعرها میگفتیم و مطالب جالبی را که میخواندیم برای هم میفرستادیم. هردو

معتاد این دنیای مجازی شده بودیم. روزهایی که درگیر امتحانات دانشکده بودم چندین ایمیل از آرش دریافت میکردم که شاکی بود از اینکه مدتی است کمتر برایش میل میدهم.

او مرا میفهمید و من او را میخواندم و همین ساده ترین قصه میان من و او بود.

او میدانست که من دختری هستم زود رنج ولی مهربان. در عین سادگی، زرنگ. مصمم ولی بی خیال. دلسوز ولی جدی. و من میدانستم که او در عین زیرکی و زرنگی صادق است و در عین عاشقی عاقل و با منطق است.

شناخت او از من بی نقص بود ولی این خصوصیات باران شکوهی بود نه ونوس وارسته.

آرش در حال گرفتن PHD در رشته داروسازی بود. از همکلاسیهایش میگفت و پیک نیکهایی که با آنها میرفت. هنوز هم عکسهایی از خودش میفرستاد. دیگر آن نوجوان 15 ساله نبود. موهای لختش را به بالا شانه میکرد. چهره سبزه و چشمانی دریایی داشت. هنوز هم همان غرور در چهره اش موج میزد. از جی افهایش میگفت و اینکه با یکی به نام سوزان صمیمی تر است ولی ارتباطش با او در حد رفتن به رستوران و تماس تلفنی و چند تا بوسه بوده است.

براساس اصول فلسفه و منطقی که آرش برای خودش داشت رابطه ای صمیمی تر با جنس مخالف، مخصوص بعد از ازدواج بود.

از فهمیدن این مطلب که آرش دوست دختر دارد، غم غریبی بر کلبه دلم چنگ انداخت و از همه مهمتر که میگفت او را میبوسد و اینکار در آمریکا امری عادی است!

حسی جدید نسبت به او داشتم که تازه به وجودش پی برده بودم.

اولین دفعه که عکس تکی اش را برای من فرستاد و آن را در کامپیوترم دیدم، دلم لرزید. صورتم داغ و ضربان قلبم نامنظم شد. ساعتها به عکسش خیره شدم و پروانه وار در دنیای رنگی خیالات غرق شدم.

تو که نیستی

من به عکس هایت می نگرم

این همان تنفس مصنوعی است

دستم را روی گونه هایم گذاشتم و گفتم: نه باران. او سهم تو نیست. به حق خودت قانع باش. او فکر میکند که با ونوس در ارتباط است. تو حق نداری با زندگی او بازی کنی. تا حالا هم خیلی بیشتر از حق را گرفته ای. از خودم بدم آمد. تا کی میتوانستم آرش را فریب دهم؟ باید این بازی مسخره را تمام میکردم.

یک هفته به آرش میل ندادم. بعد از یک هفته که میل را چک کردم 10 تا نامه جدید داشتم که همه از طرف آرش بود. در تمام نامه ها مرا ونوس عزیزم خطاب کرده بود و از بی جواب گذاشتن ایمیلهایش نگران شده بود. بدجوری در بازی که شروع کرده بودم گیر افتاده بودم. دلم هزاران کیلومتر کشیده میشد و از روی اقیانوسها میگذشت و در کنار

اسمی به نام آرش در یک دنیای جدید آرام میشد. یک بازی بچه گانه و یک احساس خام در حال به نابودی کشیدن تمام هستی من بود. من به همین ایمیلها هم راضی بودم. همینکه در خصوصی ترین رویاهایم حضور داشت و بهانه واژه ها و دلیل نوشتنم شده بود برای یک عمر آرامشم کافی بود هرچند دست نیافتنی.

دریکی از ایمیلهايش از من خواست که عکسی از خودم برایش بفرستم. چکار باید میکردم. عکس خودم رامیفرستادم؟ خیلی مسخره بود او عکس ونوس را میخواست. اگر از ونوس عکسش را میخواستم و علت آن را شرح میدادم چه بسا ناراحت میشد که سالهاست با نام او با آرش در تماس هستم و او را در جریان این بازی مسخره نگذاشته ام. ونوس کاملاً آرش را فراموش کرده بود و در همین مدت با چند نفر به عنوان اینکه میخواهند با آنها بیشتر آشنا شود دوست شده بود ولی تمام این دوستی ها به 3 ماه نکشیده، تمام شد. هنوز ونوس خصلت بوالهوسی خود را فراموش نکرده بود. تنها دروغی که در تمام این نامه ها برای آرش نوشتنم این بود که گفته بودم ونوس هستم و فوق دیپلم گرافیک دارم.

آرش چندین بار اصرار کرد که برایش عکس بفرستم. به او گفتم برای دیدن من به **face book** بروم. اینطوری خیلی بهتر بود. خودم همان شب به **face book** رفتم و وارد عکسهای ونوس شدم. آی دی ونوس به نام خودش بود. پس بعدها شک نمیکرد که من آن را به آرش داده ام. آرش برای تمام عکسهای او لایک گذاشته بود. میدانستم ونوس هر 6 ماه هم به فیس بوک سر نمیزند. بیشتر به دنبال خوشگذرانی بود تا تلف کردن وقتش در فیس بوک یا به قول خودش ایمیل بازی و وب گردی.

به چهره ونوس خیره شدم. آرش حق داشت او را به من ترجیح دهد. چشمان عسلی با موهای قهوه ای تیره که با هایلایت عسلی بر زیبایی چشمانش می افزود. پوستی سفید با قدی نسبتاً بلند و اندامی کشیده. از پشت کامپیوتر بلند شدم و به آینه قدی که در اتاقم بود نگریدم. به واسطه حرفه ای بودن در والیبال اندام کشیده زیبا و قدی بلند در حدود 172 با چشمانی سیاه، موهای لخت و پرکلاغی و پوستی برنزه داشتم.

هیچکاری برای چهره ام نمیتوانستم بکنم. با زدن لنز شبیه گربه های وحشی میشدم. پوستم را هم نمیتوانستم روشن کنم. با وجود اینکه ونوس همیشه به من میگفت دختر! همه آرزو دارند رنگ پوست تو را داشته باشند، ولی از رنگ پوستم راضی نبودم. ونوس معتقد بود من قیافه ام شبیه دورگه های آمریکایی است و با این اندامم فقط به درد سالن مد لباس میخورم. من فقط به این حرفش میخندیدم و اون خیلی جدی میگفت که شوخی نمیکند.

ونوس زمستانها پوستش روشن بود و تابستانها با رفتن به استخرهای رو باز یا سولاریوم پوست خود را برنزه میکرد. گاهی هم لنز خاکستری می گذاشت که چهره اش را رویایی میکرد. ولی من همیشه به یک شکل بودم. حتی موهایم هم حالت نمیگرفت. از قیافه ام بیزار بودم. شاید به قول ونوس چهره ام تک بود ولی چون نتوانسته بودم آرش را جذب خودم کنم از قیافه ام متنفر بودم.

زمانیکه آرش در گیر دفاع از تزدکترایش بود، پدرش فوت کرد و مادرش به تنهایی برای تدفین پدرش به ایران آمد. به خواست خود مهندس امیدوار او را در مشهد و در حرم مطهر امام رضا دفن کردند. مجلس ختم او بدون حضور پسرهایش برگزار شد. بعد از مراسم هفتم فهیمه خانم با دلی خون و چشمانی گریان به آمریکا بازگشت.

در آخرین ایمیل هایی که آرش برایم میفرستاد بی تابی او از فوت پدر کاملاً مشهود بود. حالاتی از افسردگی پیدا کرده بود. با استادم درمورد او صحبت میکردم تا بتوانم او را آرامش بخشم. سعی میکردم با بهره گیری از تجربه های استادم و به روش خودش او را دلداری بدهم.

.....

ایمیلی که برای دلداری دادن او به خاطر فوت پدرش نوشتم را باز کردم:

آرش عزیزم

ازاینکه میبینم در فراق پدر سوگواری بسیار ناراحت و غمگینم. ایکاش درکنارت بودم. شاید میتوانستم کمی از بار غمت را بر دوش بکشم و یا سرت را در آغوشم بگیرم و باهم به ناجوانمردی روزگار بگرییم ولی افسوس که هزاران کیلومتر از تو دور هستم و فقط میتوانم برای آرامش تو و شادی روح آن مرحوم دعا کنم. عزیزم برایت قطعه ای از سهراب سپهری مینویسم خواهش میکنم به هر کلمه آن فکر کن و روح را به دست نسیم سرنوشت بسپار تا زیبایی های دنیا را با تمام وجود لمس کنی.

قربانت ونوس

.

.

.

و نترسیم از مرگ

مرگ پایان کبوتر نیست

مرگ وارونه یک زنجره نیست

مرگ در ذهن افاقی جاریست

مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد

مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن میگوید

مرگ با خوشه انگور می آید به دهان

مرگ در حنجره سرخ گلو میخواند

مرگ مسئول قشنگی پر شاپرک است

مرگ گاهی ریحان میچیند

مرگ گاهی ودکا مینوشد

گاه در سایه نشسته است به ما مینگرد

و همه میدانیم

ریه های لذت پر اکسیژن مرگ است

در نبندیم به روی سخن زنده تقدیر که از پشت چپرها صدا می شنویم

پرده را برداریم

بگذاریم که احساس هوایی بخورد

بگذاریم بلوغ زیر هر بوته که میخواهد بیتوته کند

بگذاریم غریزه پی بازی برود

کفشها را بکند و به دنبال فصول از سر گلها بپرد

بگذاریم که تنهایی آواز بخواند

چیز بنویسد

به خیابان برود

ساده باشیم

ساده باشیم، چه در باجه یک بانک، چه در زیر درخت

کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ

کار ما شاید اینست

که در افسون گل سرخ شناور باشیم.

بعد از این ایمیل احساس کردم آرش با افسردگی مبارزه میکند و خودش را تسلیم دست سرنوشت کرده است و شادیهای زندگی را جستجو میکند. زمانیکه درایمیلش نوشت که شعری که برایش فرستادم باعث شده تا آن شب بدون هرگونه کابوسی با آرامش به خواب رود، اشک شوق از گوشه چشمانم جاری شد. آن روز متوجه شدم که با شادی او شاد میشوم، با غم او غمگین. این احساس جدید به تدریج در وجودم رخنه میکرد و روح مرا نادانسته در جاده ای به دنبال خود میکشید که پایانش نا پیدا بود.

چند ماه بعد از فوت مهندس امیدوار آرش برایم نوشت که مادرش بسیار بیتاب پدرش شده و از اینکه نمیتواند به سر خاک او برود و با او درد دل کند دچار بیماری روحی شده است. برای همین تصمیم دارد که چند ماهی با مادرش به ایران بیاید و خودش هم مدتی بعد اتمام درسش استراحت کند. البته تمام این تصمیمات در مرحله حرف بود و هنوز قطعی نشده بود.

با شنیدن این خبر چیزی مثل آواردر دلم فر ریخت. هیچگاه فکر نمیکردم که روزی مجبور شوم با آرش رو به رو شوم. با خودم گفتم اگر او در مورد ایمیلهاش با ونوس صحبت کند و بفهمد که در این مدت ونوس برای او نامه ننویشته است چه سرنوشت شومی گریبانگیر من خواهد شد.

هنوز هم امید داشتم که حداقل آرش از این سفر منصرف شود تا اینکه آخرین ایمیل او که میگفت 5 روز دیگر با مادرش به ایران می آید مانند پتکی بر سرم کوبیده شد.

5 روز مثل برق و باد در حال گذشتن است. پنج روزی که برای همه پر از شادی و انتظار است و برای من پر از تشویش. عقربه های ساعت هم با من جنگ دارند و در مقابل دیدگانم به سرعت میچرخند. هنوز نمیدانم چه موضعی باید در برابر آرش داشته باشم و خود را چگونه به او برای بار دوم معرفی کنم.

باران شکوهی، دوست ونوس، ونوس قلابی، عاشق دلخسته دنیای مجازی و.....

هزاران حرف در سرم مثل چرخ و فلک میچرخند بدون هدف و نتیجه.

حال مامان جواهر مادر بزرگ مادریم خوب نیست. مدتهاست که از بیماری آسم رنج میبرد و این اواخر به دلیل کهولت سن تنگی های تنفسی اش شدید تر شده است.

دو روز مانده به ورود فهیمه خانم و آرش به ایران، پدر و مادرم باید برای احوال پرسی از مامان جواهر به شیراز بروند. بارید سال اول پزشکی دانشکده شیراز است. مامانم دوست داشت که بعد از مشهد شیراز را به عنوان دومین شهر انتخاب کند. به قول مامان اینطوری هم مامان جواهر تنها نمیشد و هم او خیالش راحت است.

من و بهار هم در مشهد می مانیم. البته در منزل عمو محمد، چون پدر و مادرم مخالف تنها بودن من و بهار در منزل هستند، هرچند که من 23 سال سن دارم و سال سوم رشته روانشناسی بالینی دانشکده مشهد میباشم.

قرار است روزیکه آرش با مادرش به ایران وارد میشود من و خاله شهین و عمو محمد برای استقبال آنها به فرودگاه برویم. آنروز ونوس با دوستانش به کوه میروند که صد البته دوست جدیدش پوریا هم با آنها خواهد رفت. به نظر من پوریا نسبت به دیگر دوست های ونوس منطقی تر و عاقل تر و زرنگتر است. بیشتر از بقیه میتواند بچه بازیهای ونوس را تحمل کند و رفتارهای اشتباه او را کنترل کند. طول عمر دوستی او هم با ونوس بیشتر از بقیه است: 5 ماه و 23 روز. باید تو کتاب گینس ثبت میشد.

بارها با ونوس در مهمانیهای دوستانه و تفریحاتشان شرکت کرده و آنجا با مهندس پوریا کریمی آشنا شده ام.

اواسط آبان است و هوا نسبتا سرد میباشد. یک بارانی قهوه ای تیره تنگ با شلوار جین کشی کرم به پا و شال همان رنگ به سر داریم. همیشه لباسهایم را تنگ انتخاب میکردم تا اندام کشیده ام را بیشتر نشان دهد. با رنگ پوست برنزه ام شبیه شکلات نسکافه ای لوله ای شده ام.

هاج و واج به دورو بر نگاه میکنم و نمیتوانم مسیر باریکی به آینده نامعلومم پیدا کنم.

دراین میان من مانده ام و حماقتی که 11 سال قبل شروع کرده بودم و روح ونوس و آرش از آن بیخبر بودند.

پرواز از آمریکا به ایران یک توقف در لندن داشت. یکساعت قبل پرواز لندن به زمین نشست و هر سه گردن کشان منتظر دیدن فهیمه خانم و آرش هستیم.

نگاهم به روبرو خیره میشود خودش است همان اقیانوس پر از آرامش و امنیت.

برای هزارمین بار در دریای چشمانش غرق میشوم در رویایی که اکنون به واقعیت پیوسته است.

با خیال آشنایی ها خوشم

در دلم غوغاست اما خامشم

برازنده و خوشتیپ است. از من 7 - 6 سانتی بلند تر است. چهار شانه است و برجستگی عضلات بازوهایش حاکی از مهارت او در ورزش شنا است. موهایش کوتاه و مدل آلمانی و به بالا شانه زده شده است. یک جین زغال سنگی تنگ به پا دارد. با یک بلوز طوسی بافت که خطهای نامنظم زرشکی در آن چشمک میزند. یک بارانی مشکی روی یک دستش انداخته و کیف لپ تاپش بر روی دوشش است. فهیمه خانم در کنارش به آرامی قدم برمیدارد و باربر عقب تر از آنها مشغول آوردن وسایل است. دلتنگی و غم ناشی از دوری مهندس امیدوار در چهره تکیده و خسته فهیمه خانم مشهود است.

صدای عمو محمد مرا به خود می آورد

- اومدند. فهیمه خانم و آرش. ماشالله آرش برای خودش مردی شده!

خاله شهین دست تکان میدهد و منم مبهوت تماشا دوست دنیای مجازیم هستم که اکنون به واقعیت تبدیل شده است. دوستی که شبها با یاد چشمان دریایی او میخوابیدم و روزها از ایمیلهایش آرامش میگرفتم.

عمو محمد آرش را به آغوش می کشد و آرش در حالیکه سرش را بر روی شانه های عمو محمد گذاشته است گریه میکند. در دلم غوغایی بر پاست.

عمو محمد سر آرش را نوازش میکند و چند ضربه به پشت او میزند و میگوید: پسر، خود دار باش. قوی باش. چشم امید مادرت به توست ناراحتی تو اونو هم نابود میکنه.

خاله شهین و فهیمه خانم در آغوش هم گریه میکنند و منم سردی اشک را بر روی گونه هایم احساس میکنم.

چشمان همه بارانی است و کسی نمیفهمد که من به حال خودم میگیرم.

همه اشک در چشم و خنده بر لب دارند بجز من که بغضی دردناک گلویم را فشار میدهد.

آرش با نگرانی به اطراف نگاه میکند او به دنبال چشمان کویری خود میگردد و نگاه من در نگاه او به دنبال آرامش. نگاه هایمان بهم گره میخورد و لحظه ای زمان مایستد.

فهیمه خانم رو به آرش میکند: آرش جان! ایشون باران دختر آقای دکتر شکوهی هستند که در مراسم پدرت همراه مادرشان بسیار زحمت کشیدند.

نگاه مهربان و گرم آرش را بر روی خود میبینم. پر از احساس لطیف میشوم.

آرش: شما همون باران کوچولوی ساکت و تپل هستید؟ چقدر بزرگ شده اید. فردی که الان در مقابلم میبینم یک خانم زیبا و کاملا متفاوت با اون دختر کوچولو است.

سرم را به زیرمی اندازم. از تعریفش هم ناراحت میشوم و هم خوشحال. دستش را به سمت من دراز میکند با نوک انگشتانم دستش را لمس میکنم.

برقی با ولتاژ بالا از سر انگشتهایم عبور میکند و به تک تک سلولهایم میرسد و مرا میلرزاند.

به تو دست می سایم و جهان را در می یابم

به تو می اندیشم

و زمان را لمس میکنم

معلق و بی انتها

عریان

- فکر میکنم سردتان است. دستتان هم یخ کرده است بازوهایم را بغل میکنم و برای منحرف کردن ذهن بقیه میگویم: کمی سرده بارانی اش را به سمت من دراز میکند: بپوشید من نیازی ندارم. دستم را دراز میکنم و بارانی را از او میگیرم نه برای اینکه تنم کنم. دوست داشتم چیزی را که به او تعلق داشت در آغوش بگیرم. به چشمانش نگاه میکنم هنوز نگاهش نمناک است و لبخندی زیبا بر لبان نازکش نشسته است. نگاهم را از آرش میدزدم و به سرعت به سمت در خروجی جایی که بقیه همراهان هستند میروم و بارانی او را با تمام وجودم به خود میفشارم و عطر تنش و بوی خوش ادوکلن سردش را به ریه هایم میفرستم. از فرودگاه بیرون آمده ام. نسیم سرد پاییزی صورتم را نوازش میدهد. دستانم را زیر بارانی قلاب کرده ام و و بارانی را بیشتر به خودم میفشارم. همراهانم 10 قدم از من جلوتر هستند و من به گامهای آنها که از من دورتر میشوند نگاه میکنم. آرش به سمتم بر میگردد با همان نگاه دوستداشتنی و مهربان - باران خانم! چرا اونجا ایستادید؟ هنوز هم که میلرزید. بارانی را ازدستم میگیرد و روی شانه هایم می اندازد. تمام زیبایی های دنیا مرا به آغوش کشیده اند. گرمای بارانی و بوی ادوکلن سردش مرا از خود بیخود کرده است. جای هیچ انکار نیست که من عاشق آرش هستم. عشقی که اولین جرقه های آن در سن 11 سالگی زده شده بود. آرش مسافر تازه رسیده به قلبم نبود. احساسی که سالها قبل زمانیکه دختر خردسالی بودم در وجودم پا گرفته بود. عشق نامیده میشد. در راه بازگشت به منزل هستیم. سرم را به سمت پنجره چرخانده ام و تابلوی مغازه ها و تبلیغات را میخوانم که مبادا کسی متوجه شعله های سرکش درونم شود که بی محابا زبانه میکشیدند. آرش جلو نشسته است و خله شهین و فهیمه خانم غرق صحبت میباشند. گستاخانه به نیمرخ آرش نگاه میکنم. این همان قهرمان دنیای مجازی من میباشد که در نزدیکی من نشسته است و قلبش را پیشاپیش به کس دیگری هدیه داده است.

با صدای خاله شهین به خودم می آیم

خاله شهین: باران جان رسیدیم . پیاده شو

همه چیز شبیه گذشته است. خانه ها، کوچه ها، خیابان و حتی منزل عمو محمد که بهترین مکان بعد از خانه خودمون برای من میباشد.

پس چرا من تا این حد بی تابم؟ چرا همه چی برایم بیگانه است؟ چرا احساس بودن در غربت دارم؟

چرا ترس تمام تک یاخته هایم را اسیر خود کرده است؟ چرا دستهایم یخ کرده اند ولی گونه هایم داغ هستند؟ چرا دوست دارم از آنجا فرار کنم؟ هاله ای از ابر جلوی دیدگانم را میپوشاند. دوبرتبه صدای تیک تیک دندانهایم را میشنوم. واقعا سردم است.

ایکاش ونوس اینجا بود.

هرچه اصرار کردم به کوه نرود نپذیرفت او گفت: یکماه است که مشغول تهیه و تدارک هستیم. من تحت هر شرایطی به کوه میروم خصوصا که ایندفعه پوریا هم با ما میاد.

نگاه آرش به من ثابت است.

آرش: باران خانم! باران خانم!

صدایش را از جایی خیلی دورتر میشنوم. به سمتش برمیگردم.

چرا گر گرفته اید؟ دارید می لرزید. نکنه سرما خورده اید. به سمتم می آید دستش را بالا میبرد که روی پیشانیم بگذارد تا ببیند تب دارم یا نه. به خودم می آیم. این دیگر جدا از تحمل من میباشد. با عجله می گویم نه حالم خوب است. بریم تو. عمو اینا خیلی وقته داخل رفتند.

چمدانها به اتاقی که برای آرش و مامانش تجهیز شده برده میشوند. بهار با سر صدای ما از اتاق ونوس بیرون می آید و با مهمانها احوال پرس می کند و به بهانه درس خواندن عذر خواهی کرده و به اتاق برمیگردد.

خاله شهین: باران جان، عزیزم لباساتو که عوض کردی بیا آشپزخونه کمی به من کمک کن

- چشم خاله

فهیمة خانم: ببخشید شهین جان! باز باعث زحمت شما شدیم

خاله شهین: این چه حرفی است فهیمة جان. اینجا منزل خودتونه. این چند ماه که نبودید روز نبود که با محمد از شما حرف زنیم.

خاله شهین خیلی زن مهربان و مهمان نوازی است. به چهره اش نگاه میکنم. چقدر شبیه ونوس است پوست سفید و چشمان عسلی. ولی موهایش روشن تر از ونوس است و قدش هم کوتاهتر. به اندازه مامان خودم دوستش دارم.

عمو محمد: چرا امیر جان و آرمان جان نیامدند؟

فهیمة خانم: سوگل دختر امیر کلاس اول دبستان است و زن و شوهر رو حسابی درگیر خودش کرده. آرمان هم به خاطر بارداری همسرش نتونست بیاد

به اتاق ونوس میروم تا لباسهایم را عوض کنم.

با لباسهای ونوس نگاه میکنم. از نظر سایز مانند هم هستیم فقط ونوس کمی کوتاهتر است و چند کیلویی چاقتر. هنوز هم مثل گذشته صمیمی هستیم و بدون اجازه به وسایل شخصی هم دست میزنیم. یک بلوز یقه شل بافت گشاد به رنگ زرشکی انتخاب میکنم. حجاب مویی ندارم ولی همیشه لباسهایم پوشیده است. شلوار جینم به بلوز می آید. موهای لختم را با گیره مویی از پشت میبندم. چتری ها به روی پیشانیم میریزد و از کنار گوشهایم مقداری از موهایم که بصورت تکه ای کوتاه شده است از گیره بیرون می افتد.

خانه عمو محمد برخلاف منزل ما دوبلکس است و اتاق خوابها بالا است و یک اتاق هم طبقه پایین است که به آرش و مامانش تعلق گرفت.

از پله ها که پایین می آیم. آرش همزمان با من از اتاقش خارج میشود. با دیدن اندامش در تیشرت جذب سورمه ای و شلوار جین یخی ته دلم غنچ میروم. دستم را به نرده ها میگیرم.

دختر ضعیفی نیستم ولی 11 سال زندگی کردن با نامه ها و روز را به شب رساندن با حرفهای او مدت کمی نیست که نادیده گرفته شود. باید مثل همیشه منطقی ترین و بهترین راه را انتخاب میکردم. بیخیالی، بی اطلاعی و خاموشی. هیچکس غیر از من و خدای من نمیداند که آن نامه ها از طرف من بوده است. شاید منطقی ترین راه نباشد ولی در حال حاضر بهترین راه است.

چشمامو میبندم و میگویم هر چه بادا باد. بیخیال !!!!!!!!!!!!!

آرش کوچکترین نگاهی به من نمی اندازد چون من زن رویاهای او نیستم.
به آشپزخانه میروم.

خاله شهین: باران جان، کتری جوشیده. لطفاً چایی دم کن.

- خاله! چای دارچین دم کنم؟

میدانم آرش به قول خودش عاشق چای دارچین داغ و پر رنگ در لیوانهای دسته دار بزرگ است.

خاله شهین: دم کن عزیزم. ولی اول از مهمونها پیرس ببین دوست دارند یا نه؟

- فکر نمیکنم کسی از چای دارچین بدش بیاد.

چای دارچینو دم میکنم و در لیوانهای دسته دار بزرگ لومینارک میریزم و به سالن پذیرایی می آیم.

فهیمة خانم: راستی شهین جون ونوس کجاست؟

نگاهم به چشمان منتظر آرش می افتد

- ونوس با دوستاش به کوه رفته ولی قول داده که عصر زود برگرده. آخه یکماه بود که واسه این کوه برنامه ریزی میکردند. باران جان هم لطف کرد و به خاطر کمک به من نرفت. تقصیر ما شد وگرنه همیشه با ونوس با هم به تفریح میرن.

در حالیکه چای را به مهمانها تعارف میکنم میگویم: این چه حرفیه خاله! من امروز کمی حال ندار بودم وگرنه شما چه گناهی دارید.

فهیمة خانم: ویدا جان چطورند؟

- اون هم خوبه و درگیر مطب و کوچولوشه. دوهفته پیش اینجا بودند. وقتی شنید شما به ایران می آید از من قول گرفت که با شما به شمال بریم.

- حتما چرا که نه. ولی اول باید یکسری کارها رو سرو سامان بدم. راستش شهین جون این چند ماهی رو که بدون رضا در آمریکا بودم حال خوشی نداشتم و غم غربت بدجوری به دلم چنگ می انداخت. پسرها هم که درگیر کار و زندگی خودشان بودند. من بودم و تنهایی! هرچند آرش سعی میکرد که بیشتر اوقات در کنار من باشه ولی اونهم که نمیتونه زندگیشو به خاطر من تعطیل کنه باید به فکر آینده اش باشه.

اگر خدا بخواهد تصمیم دارم که در اینجا یک آپارتمان بخرم تا هروقت به ایران میام مدت بیشتری را در کنار رضا باشم. از لحظه ای که وارد مشهد شده ام احساس میکنم که او در کنارمه. به همین خاطر اگه کمک کنید تا یک آپارتمان نزدیک منزل شما پیدا کنیم بسیار ممنون میشم.

چای را جلوی آرش میگیرم. سرم پایین است و به سینی زل زده ام.

آرش چای را از سینی برمیدارد و بو میکشد و میگوید به به! چه بوی دارچینی!

خاله شهین میگوید: پیشنهاد باران بود. من میخواستم چای معمولی درست کنم. خوشحالم که دوست دارید.

زیر لب میگویم نوش جان و با سرعت از تیر رس نگاه آرش خارج میشوم و به آشپزخانه میروم. نفس حبس شده ام را بیرون میدهم.

خاله شهین مشغول تعارف شیرینی است.

عمو محمد: این جا هم مثل خونه خودتون. چه عجله ای دارید؟

فهیمة خانم: لطف شما که بر ما پوشیده نیست، آقا محمد. بالاخره باید یک جایی بگیریم.

- آرش جان چند وقت در ایران هستید؟

- فکر کنم به 4 ماهی رو بتونم کنار مامان باشم ولی بعد از اون باید به آمریکا برگردم و مدرکمو بگیرم و به دنبال کار باشم.

- در چه رشته ای تحصیل کرده اید؟

- PHD داروسازی دارم

- چه عالی. تو این مدتی هم که ایران هستی میتونی به کارخونه ما بیای که خیلی احساس تنهایی و خستگی نکنی.

- ممنونم. استفاده از تجربیات شما و دکتر شکوهی برای من باعث افتخاره.

دستم را روی قلبم میگذارم و با خودم میگویم: چرا نامنظم میزنی؟ آرش قراره 4 ماه ایران بمونه. اون برای ونوس اومده. مامانش بهونه است. اگه ونوس اونو نپذیره چه خاکی به سرم بریزم؟ تکلیف این دل بی صاحب من چه میشه؟ ونوس روحش هم از این ایمیلها خبر نداره. او حتی رنگ پوست آرشو یادش نیست چه برسه به اینکه خصوصیات اخلاقیش چیه! چه خاکی به سرم بریزم؟ خدایا چکار کنم. تازه دارم به عمق فاجعه اپی میبرم.

صدایی در گوشم می پیچد خاک رس. تا تو باشی که خودتو بی دلیل وارد بازیهای احمقانه و کودکانه کنی.

به دورو برم نگاه میکنم. صدای کودک درونم است.

به سمت کتری میروم تا برای خودم چایی بریزم. حواسم به همه چیز است غیر از داغی کتری. بدون دستگیره دستم را به قوری میبرم. داغی آن مرا به زمان حال می آورد. سوزش عجیبی را در کف دستم احساس میکنم ولی در مقابل سوزش قلبم چیزی نیست. کاش راهی برای بازگشت بود.

میز پذیرایی رو برای نهار میچینم. غذا خورش فسنجون، خوراک مرغ، سوپ جو و پلو ساده داریم غذاهای مورد علاقه آرش که به پیشنهاد من پخته شده است.

فهیمة خانم: آقا محمد فکر میکنید یک آپارتمان 100 تا 120 متری در این حوالی متری چند قیمت میخورد؟

- من اطلاعی در این مورد ندارم ولی حمید رضا چند ماه پیش یکی از طبقات آپارتمانشو فروخته. او بیشتر اطلاع دارد. فکرکنم یکی از واحدهاش هنوز فروش نرفته. میتونید اونو ببینید و اگر خوشتون اومد نگران پولش

نباشید. حمید رضا و مریم خانم در حال حاضر شیراز هستند و تا آخر هفته برمیگردند. نگران آپارتمان نباشید من و حمید رضا براتون پیدا میکنیم.

آرش: دکتر شکوهی درکار ساخت و ساز هم هستند؟

- نه. به دلیل آرتروز زانوی مریم خانم سال گذشته خونشونو که دوبلکس بود کوبیدند و سه واحد ساختند. واحد همکف منزل خودشان است و کاملاً مستقل. به حیاط راه داره و حدود 240 متر است. 4 واحد دیگر که دردو طبقه بالا میباشد با در دیگری و از خیابان پشتی باز میشوند. 117متر هستند و هرکدام یک تراس زیبا هم دارد. یکی از واحدها رو فروخته. هفته پیش حمید رضا میگفت تصمیم داره واحد دیگر را هم بفروشه.

عمو رو به من میکند و می پرسد: باران جان ظریف کاری اون واحد تموم شده یا هنوز تکمیل نشده ؟

من: عمو جان من در جریان نیستم. فکرکنم از خود بابا پرسید بهتر باشه.

به بهانه کشیدن غذاها به آشپزخانه برمیگردم . ضربان قلبم به هزار رسیده است. دستم را روی قفسه سینه ام میگذارم. بالا و پایین رفتن آن را حس میکنم. نفسهایم تند و پی درپی شده است. به خودم میگویم آرام، آرام! تو هنوز یک ساعت نشده داری خودتو لو میدی. چطور میتونی خودتو 4 ماه نگه داری.

همینطور که برنجهها رو تو دیس میکشم با خودم میگویم: اگر فهیمه خانم بخواد با ما همسایه بشه چطوری میتونم در کنار آرش زندگی کنم در حالیکه فرسنگها دور از او هستم؟ چطور این گره کوری راکه به دست خودم بسته ام باز کنم؟

- خاله شهین! غذاها رو کشیدم . میتونید تشریف بیارید

خاله شهین نگاهی به میز نهارخوری می اندازد و به سمتم می آید و با دستش گونه ام را نوازش میکند و میگوید قوربون دختر کدبانوم بشم. ببخشید اصلاً حواسم نبود. همه زحمتهای رو دوش تو افتاد.

لبخندی زیبا بر لب مینشانم: خواهش می کنم. کاری نکردم.

آرش نگاهی به غذاها می اندازد و میگوید: خاله شهین دستتون درد نکنه تمام غذاهایی که من دوست داشتم درست کردید.

- خواهش میکنم آرش جان پیشنهاد باران بود. حتی سالاد شیرازی با سس فرانسوی و سس بالزامیک

- چه جالب! سلیقه غذاییمون مثل همه. من عاشق سالاد شیرازی با مخلوط سس فرانسوی و بالزامیک هستم. ولی سالاد شیرازی رو با آبغوره و فلفل و نمک میخورند نه با سس. دوستام همه منو به خاطر مخلوط کردن این دو تا سس مسخره میکنند.

- فکر نمیکنم درست باشه کسی را به خاطر داشتن ذائقه متفاوت از دیگران مسخره کرد. منم این مدل سس رو دوست دارم.

در همین موقع بهاروارد پذیرایی میشود و نگاهی به غذاها می اندازد: باران باز تو غذاهایی که دوست داشتی آورد دادی. جای ونوس خالی که الان زنگ بزنه به پیتزا فروشی ودوتا پیتزا مخصوص سفارش بده.

اصلا یادم نبود که ونوس فسنجون و مرغ خورشی دوست ندارد. در حالیکه من عاشق فسنجون بودم و در ایمیلهام هم برای آرش نوشته بودم.

هنوز آن ایمیلی که با هم در مورد غذاهای مورد علاقمون نوشتیم یادم می آید. 4 سال پیش بود. یک طومار بلند بالا ازهم دریافت کردیم که در مورد غذاها و تنقلات مورد علاقمان بود. گفته بودم از کله پاچه بدم می آید و به بادام زمینی حساسیت دارم.

او هم نوشته بود مخلوط سس فرانسوی با سس بالزامیک را با سالاد شیرازی دوست دارد که کلی به این حرف خندیده بودم. اهل فست فود نبود. عاشق غذاهای ایرانی بود. پیتزا پیرونی، پیتزای مورد علاقه اش بود. سالاد الویه با کالباس را دوست نداشت. علایق غذایمون مثل هم بود. هردو فسنجون خورش دلخواهمان بود. عاشق باقلی پلو با ماهیچه بودیم. دوغ را به نوشابه ترجیح میدادیم. واین یک معضل بود که غذاهای مورد علاقه من با ونوس خیلی متفاوت بود. ونوس عاشق فست فود و غذاهای ایتالیایی و چینی است. خدا را شکر که اوهم کله پاچه دوست ندارد. اگر روزی 4 وعده بهش پیتزا مخصوص میدادند باز هم میخورد.

سنگینی نگاه آرش را روی خودم احساس میکنم. ازعالم هیپروت بیرون می آیم و رو به بهارمیکنم وبا نگاهی عصبانی و شاکی از این حرف بی موقع او میگویم: اصلا اینطوری نیست. ونوس هم فسنجون دوست داره. اون دفعه که پیتزا سفارش داد بهم گفت هوس پیتزا کرده وگرنه فسنجون دوست داره. تو هم اگه دوست داری اینجا غذا بخورو گرنه غذا تو سینی میذارم و به اتاق برو.

بهار متعجب از این برخورد غیر مترقبه من در مقابل چند جمله ساده اخمی میکند و می گوید: لطفا غذای منو بکش میبرم بالا و تو اتاق میخورم.

.....

بزرگترها غذایشان را خورده اند و به حال پذیرایی رفته اند.

من روبه روی آرش نشسته ام و دستهایم را به زیر چانه ام زده ام و منتظر هستم او غذایش را تمام کند تا ظرفها را جمع کنم. در نامه هایش نوشته بود بسیار پر خور است و میتواند یک بره را یکجا بخورد ولی باور نمیکردم. بلاخره غذایش را تمام کرد.

اضافه غذاها را داخل قابلمه ها برمیگردانم. ظرفهای کثیف را داخل ظرفشویی میگذارم. حضور آرش را در کنارم حس میکنم و بوی ادوکلونش در بینی ام میپیچد.

آرش: میتونم کمکتون کنم؟

قاشقها از دستم به داخل سینک می افتند. به او نگاه میکنم فاصله صورتش با من یک وجب است. گرمای نفسهایش به صورتم میخورد. هجوم خون را درگونه هایم احساس میکنم. حس شیرینی آمیخته با تعجب و ترس مرا فرا گرفته است. با سرعت قاشقها رو جمع میکنم و به سمت ماشین ظرفشویی میروم و آنها را در سبد مخصوصشان میگذارم.

صدایش را از پشت سر میشنوم.

- شما خیلی عوض شدید

با تعجب بهش نگاه میکنم

ادامه میدهد: چیزی که از شما به یاد دارم یک دختر خجالتی و تپل و گوشه گیر بود با رنگ پوستی سبزه و موهای کوتاه پسرانه که فقط از تفریحات کودکانه کتاب خواندن را بلد بود.

- حالا این عوض شدن زشته یا زیبا؟

- هیچ فکر نمیکردم که قدتان به این بلندی و اندامتان به این کشیدگی باشه. رنگ پوستتان هم نشان دهنده هزینه بسیار زیادی است که دکتر شکوهی به سالنهای سولاریوم داده. لخت کردن موهایتان هم که جای خود دارد. بدون در نظر گرفتن رنگ موها و چشمهایتان، قیافه و تیپتان کاملاً متفاوت از قیافه دخترهای شرقی است. همیشه از سلیقه دخترهای ایرانی در تغییر قیافشان لذت میبرم.

از نوع تعریفش خوشم نیامد بیشتر حالت مسخره کردن داشت تا تحسین کردن. هرچند که او را دوست دارم ولی نباید به او اجازه نمیدهم که هر طور دوست دارد در مورد من قضاوت کند.

در حالیکه گره ای در وسط پیشانیم انداخته بودم به سمتش نگاه میکنم و با لحنی جدی می گویم: خودتان میگویید اون دختر کوچولو. من الان 23 سال سن دارم و قیافه اون دختر کوچولو مربوط به 11 سال پیشه. رنگ پوست و لختی موهایم خدادادیست. از اون دخترهایی نیستم که هر روز به یک سالن آرایشی و مد برم و چهره ام رو عوض کنم هراندازه هم که از قیافه ام ناراضی باشم. کشیدگی قدم هم به پدرم رفته. حتما پدرم را به یاد دارید. دوست ندارم بدون شناختن من در موردم قضاوتهای ناعادلانه بکنید.

- معذرت میخواهم. قصدم توهین به شما نبود.

به آهستگی از آشپزخانه بیرون میرود. چشمانم به جای گامهایش می ماند. کاملاً برایم مسجل شده است که قیافه من مورد پسند او واقع نشده. خودم را مشغول جمع آوری بقیه ظروف میکنم و نزد آنها نمیروم.

آرش و فهیمه خانم در اتاقشان مشغول استراحت هستند. با بهار به منزل میرویم. هرچند که پدر و مادرم تاکید کرده بودند که تنها در منزل نماییم و به منزل عمو محمد برویم ولی دوست ندارم دیگر آرش را ببینم. برای امروز کافی است. بیش از حد توانم خود داری کرده ام و عذاب کشیده ام. 11 سال خودم را اسیر دنیای توهم و خیال کردم. زمان آزادی از اسارت بود.

.....

دوساعتی میشود که به منزل برگشته ایم. روی تختم دراز کشیده ام و غرق در افکار بی سروته خودم هستم. با صدای زنگ موبایلم به خود می آیم.

روی صفحه نمایش را نگاه میکنم. عکس ونوس است با همون زیبایی و طنازی. هنوز هم دوستش دارم.

- بله

ونوس: باران خودتی؟

- نه روحمه. انتظار داری که گوشیمو جواب بده؟

- باران جون دستم به دامنتم.

- چی شده باز که به دست و پام افتادی؟

- مامان زنگ زدو گفت باران خسته بود و به خونشون رفته. شب زودتر به خونه برگرد تا به من کمک کنی.

باران! امشب تولد عسله. قراره همه بچه ها از کوه بریم رستوران برای شام. میتونی به خونه ما بری و به مامان کمک کنی؟ به خدا اگه واسه تولد عسل با بچه ها به رستوران نرم خیلی ناراحت میشه. یادته که اون واسه تولد من سنگ تموم گذاشت. آخر شب هم پوریا خودش منو میرسونه.

- آخه! من

- جون ونوس قبول کن دیگه. به خدا جبران میکنم.

- باشه ولی زود بیا خونتون

- اُکی. سی یو. بای (باشه. میبینمت. خداحافظ)

با بی میلی به طرف کمد لباسهایم میروم. نگاهی به لباسها می اندازم یک تونیک سفید نسبتا گشاد با شلوار جین مشکی برمیدارم. سایه طلایی میزنم و یک خط لب قهوه ای کمرنگ روی لبهای برجسته ام میکشم. موهایم را با کلیپس طلایی از زیر میبندم. یک تکه کوچک از موهایم را از دوطرف بناگوشم رها میکنم. به قول ونوس شبیه پوکاهانتس شده ام.

- بهار! حاضر شو باید بریم خونه عمو محمد.
- ما که اونجا بودیم. گفتم بریم خونمون. من درس دارم باران!
- خب تو خونه باش درستو بخون.
- باشه
- به ونوس زنگ بزن و بگو شب سر راه که میاد خونه دنبال تو هم بیاد.
- چشم
- در خونه رو روی ناشناس باز نکنی.
- بهار با غیض می گوید: چشم. برو دیگه!
- سوار ماشین پراید سفید هاشبکم میشوم. ماشینمو خیلی دوست دارم. هدیه قبولی دانشکده ام است.
- منزل عمو محمد نزدیک خونه ما است. 5 دقیقه با ماشین.
- زنگ در را فشار میدهم. خدیجه خانم کارگر خانوادگی ما و عمو محمد در را باز میکند. به داخل میروم. هیچکس در سالن پذیرایی نیست.
- سلام. شما هم که اینجا یید خدیجه خانم! بقیه کجا هستند؟
- آقا به کارخانه رفته. خانم و فهیمه خانم در آشپزخانه هستند. آقا آرش هم در اتاق استراحت میکنند.
- به اتاق ونوس میروم و لباسهایم را عوض میکنم. در این اتاق بهترین خاطره ام را با آرش ثبت کرده بودم. همان روز که به من برنامه word را آموخت.
- موهایم را مرتب میکنم و به سالن می آیم. همزمان با ورود من به حال آرش هم از اتاق بیرون می آید. سلامی زیر لب میکند و من هم به همان سردی پاسخش را میدهم.
- از دستش ناراحت هستم و دلم گرفته است. شاید هم از دست خودم ناراحت هستم ولی دلم میخواهد تمام دق دلیمو سر او خالی کنم. بدون توجه به حضور او به آشپزخانه میروم و با فهیمه خانم و خاله شهین سلام و احوالپرسی میکنم.
- خاله شهین: ببخشید باران جان. اول قرار نبود خدیجه بیاد واسه همین به ونوس زنگ زدم و اون هم دومرتبه مزاحم شما شد. وقتی خدیجه اومد به موبایل زنگ زدم در دسترس نبود به خونتون هم زنگ زدم بهار گفت راه افتادی.
- خاله جون من و شما که با هم تعارف نداریم. حالا اگه کاری هست بفرمایید.
- نه عزیزم. خدیجه همه چی رو به راه کرده. فقط موندم واسه شام چی درست کنم.

- فهیمه خانم: شهین جون از ظهر کلی غذا اضافه مونده . اصرافه . همون ها رو میخوریم.
- به هر حال باید یک چیز دیگه هم درست کنم وگرنه محمد صداش در میاد . از طرفی ونوس هم فسنجون دوست نداره.
- خاله شهین. دوست دارید من لازانیا درست کنم؟
- اینطوری زحمتت میشه عزیزم.
- نه خودتون میدونید من آشپزی رو دوست دارم.
- فهیمه جون من بارانو به اندازه ویدا دوست دارم. ماشالله واسه خودش کدبانوی کاملیه. وقتی کنارم هست فکر میکنم ویدا کنارمه. برعکس ونوس که اصلا علاقه ای به امور خونه داری نداره.
- شما لطف دارید خاله جون.
- دلم میخواهد یک لازانیا درست کنم با فلفل دلمه ای های درشت چون آرش از فلفل دلمه ای درشت در غذا بدش می آید و رنده شده آن را میپسندد. میخواهم حسابی حالشو به خاطر حرف ظهرش بگیرم.
- خاله شهین: پس بذار به خدیجه بگم بیاد کمکت کنه.
- آرش: نه خاله شهین من بهشون کمک میکنم
- سرم را برمیگردانم. آرش در چارچوب در با نگاهی مهربان و حاکی از شرمندگی به من چشم دوخته است.
- دوباره هجوم خون را توی صورتم احساس میکنم.
- نیازی نیست خودم به تنهایی از پشش بر میام.
- من تعارف نمیکنم. از صبح حوصله ام سر رفته .
- خاله شهین و فهیمه خانم به حال پذیرایی میروند. دست و دلم در حال لرزیدن است. کم کم دارم جلوی آرش کم میآورم. معادله هایم حسابی بهم خورده بودند و راه حلی برای آنها پیدا نمیکنم.
- مواد لازم لازانیا رو از توی فریزر بر میدارم. در حال پوست کردن پیازها هستم. آرش روی صندلی آشپزخانه نشسته است و به من خیره شده . اشکم حسابی در آمده است. چشمم به پیاز حساسیت دارد.
- بوی ادوکلونش را در کنارم حس میکنم.
- پیازها رو بدید من پوست کنم.
- در حالیکه اشکهایم روی صورتم جاری شده است بهش نگاه میکنم. باز هم دو چشم آسمانی با نگاهی مهربان.

چاقو و پیاز را به دستش می دهم از کنارش رد می شوم. پشتش به من است. صدایم میکند

- باران خانم!

به سمتش برمیگردم. نگاههایمان در هم قفل میشود.

- من از حرفی که ظهر زدم اصلا قصد توهین به شما را نداشتم. منظورم این بود میخواستم بگم میخواستم بگم من از خانمهایی که مرتبا در حال تغییر چهره هستند زیاد خوشم نمیاد که نمیدونم چرا اونطوری عنوان شد. هرچند عقاید شما به من ربطی نداره و شما اختیار دار خودتون هستید. به هر حال من معذرت میخوام.

از حرفش هم خوشحال شدم و هم ناراحت. خوشحال از اینکه ناراحتی من برایش مهم بوده و این کوه غروری که من میشناسم قلبی مهربان در سینه دارد و ناراحت از اینکه خبر ندارد ونوس از آن دسته دخترهایی است که مثل بارپاپا یکسره در حال عوض شدن است. از رنگ سفید تا برنزه، از ابروی کمونی تا شیطونکی، از مدل موی آلمانی کوتاه تا بلند . همه را در طول یکسال میتونی در ونوس ببینی.

- بهتره فراموشش کنیم.

فلفل دلمه ای هارو از توی یخچال بر میدارم. رنده را از هم توی کمد برمیدارم. چشم آرش به فلفل دلمه ای ها مانده است. آنها را میشویم و رنده میکنم. مثل همیشه قلبم به من حکفرمایی کرد و اجازه تلافی نداد. خصوصا حالا که معذرت خواهی کرده است.

آرش: چکار میکنید؟

من: دارم فلفل دلمه ای هارورنده میکنم. مگر شما اینطوری دوست ندارید؟

دستم را روی دهانم میگذارم. این چه سوتی بدی بود من روز اول دادم.

- شما از کجا میدانید که من فلفل دلمه ای رنده شده دوست دارم؟

من در حالیکه سعی میکنم خودمو خیلی عادی جلوه بدهم میگویم: ونوس بهم گفته .

سری تکان میدهد: آها! یادم نبود

ساعت 10 شب است. درست کردن لازانیایها به خیر گذشت و ما در تمام مدت غیر از صحبت در مورد نحوه پخت لازانیا با هم حرفی نزدیم. خاله شهین نگران به ساعت نگاه میکند و به من میگوید ونوس نیامد. دارم کم کم نگران میشم.

- مگر نمیدونید امشب تولد عسله و همگی در رستوران برای شام دعوت هستند.

- نه چیزی بهم نگفت. مگه باران جان شما دعوت نبودید؟

- فکر نمیکنم. چون من هم برای تولدم غسل را دعوت نکرده بودم.
- رویم را به خدیجه خانم میکنم و میگویم: شما میتونید شب به خونه ما بیایید تا من و بهار تنها نباشیم؟
- اگه خانم کاری نداشته باشند من حرفی ندارم.
- باران جان چرا شب اینجا نمیمونی؟
- خاله فردا دانشگاه دارم وسایلمهام خونه است.
- باران خانم شما در چه رشته ای تحصیل میکنید؟
- سال سوم روانشناسی بالینی هستم.
- همیشه شخصیت روانشناسها برام جالب بوده.
- تفاوت خاصی با دیگر افراد نمیکنند فقط سعی میکنند در تصمیم گیریها و ارتباطهاشون با دیگران محتاط تر باشند.
- موبایلمو از کیفم در میارم و شماره بهار را میگیرم.
- الو بهار. سلام

.....

خدیجه خانم شب با من میاد خونه. به ونوس زنگ بزنی دنیالت. واست شام میاریم.

.....

تا 30: 11 خونه ام.

.....

بای

.....

همگی دور میز شام نشسته ایم. من فقط با غذایم بازی میکنم. میل به خوردن ندارم. زودتر از بقیه از پشت میز بلند میشوم. آرش در حال تعریف کردن یکی از خاطراتش در موقع خوردن لازانیا در یک رستوران ایتالیایی است. که بارها آن خاطره را در ایمیلش خوانده ام و به آن خندیده ام.

زنگ آیفون زده میشود. بلاخره ونوس خانم تشریف آوردند!

مثل همیشه پر از سرو صدا و هیجان. با سلام بلندی وارد حال میشود. کوله اش را کنار در میگذارد و به سمت فهیمه خانم میرود

ونوس: سلام خاله فهیمه. چقدر خوشحالم از دیدنتون.

ونوس به آغوش خاله فهیمه میرود. به آرش نگاه میکنم لبهایش به علامت تبسم حرکت میکنند و نگاهش هماهنگ با لبانش پر از خنده میشود. برقی که در آن دیدگان دریایی میدرخشد فقط حکایت از عشق دارد چیزی که بارها درچشمانم به دنبال دیدن عکسهای آرش دیده بودم.

ونوس به سمت آرش میچرخد

- آرش خودت هستی؟ وای! چقدر تغییر کردی؟ از دیدنت خوشحالم.

اینهم دومین سوتی.

- آرش ابرویش را بالا می اندازد.

ونوس دستش را دراز میکند و آرش دست ونوس را دردست میفشارد نه یک لحظه برای حداقل 30 ثانیه.

با دیدن شور و شغف آرش از حضور ونوس قلبم در تابوت سینه ام به ابدیت سپرده میشود و کشتی عشقم به گل می نشیند. بغضم همه اشک میشود و درون قلبم فرو میریزد.

سراسیمه به اتاق ونوس میروم و اشکهایم را پاک میکنم. چند دقیقه ای در آنجا میمانم. صدای خنده های ونوس و آرش را میشنوم.

صدای برخورد قطرات باران را بر کانال کولر میشنوم. چشمانم را میبندم و به موسیقی باران گوش میدهم. دوبرتبه هاله ای از ابر جلوی دیدگانم را می گیرد و نگاهم را مرطوب از نم اشک میکند. ذهنم خالی از هر چیزی است. احساس خفقان میکنم.

احساس ترسی که از با او بودن و بی او بودن بر وجودم سایه انداخته است، وحشت را در دلم انباشته میکند.

با صدای خاله شهین به خودم می آیم.

- باران جان! کجایی خاله؟ خدیجه خانم کارش تموم شد.

از اتاق خارج میشوم و از پله ها به اهستگی پایین میروم. چشمم به آرش می افتد که روی مبل راحتی نشسته است و با ونوس صحبت میکند.

برق جادویی نگاهش را میبینم و شراره های آتش عشق را که به سوی ونوس شلیک میکند در حالیکه گدازه های آتش را من در وجودم احساس میکنم. ونوس سرخوش ترو بی خیالتر از همیشه دستش را به دهانش میبرد و یک

خمیازه باندی میکشد. چشمانش پر از خستگی است و صورتش حاکی از بی حوصلگی در برابر آرش. و در تلاش برای فرار از آن همه عشق و علاقه پاک و عمیق که فقط من و آرش از آن اطلاع داشتیم.

نگاه آرش با نگاهم گره میخورد. سرم را میدزدم و به طرف آشپزخانه میروم.

کمی لازانیا برای بهار در ظرفی میکشم. وقتی بیرون می آیم، ونوس سرش را به پشت مبل تکیه داده است و آرش هنوز مشغول صحبت با او است.

ونوس نگاهی به من میندازد و میگوید: باران باز که فلفل دلمه ایها رو رنده کرده بودی مزه فلفل دلمه ای اینه که بره زیر دندون و رویش را به آرش میکند و ادامه میده: شما هم با من موافقید؟

آرش نگاهی به ونوس می اندازد و نگاهی به من.

ماندن جایز نیست. بلند میگویم همگی خداحافظ. ببخشید زحمت دادیم. خدیجه خانم بجنب که بهار تنها است. و با سرعت خودم را به کوچه می اندازم.

سه روز از اولین دیدار من و آرش گذشته است. پدر و مادرم امروز از شیراز برمیگردند. شب گذشته ونوس بهم زنگ زد و گفت قرار است با آرش و چند تا از دوستان مشترکمان به کافی شاپ بروند و ازم خواست که منم بروم ولی من امتحان را بهانه کردم. در صورتیکه هیچ امتحانی در کار نبود.

درگیر چراها، اگرها و شایدها شده بودم. شاید با ندیدن آرش از نابسامانی روحم میگریختم و دریچه ای با قفل فولادی برای آسمان آرزوهایم میساختم.

با بازگشت پدر و مادرم از سفر روح تازه ای در من دمیده میشود. احساس آرامش بیشتری دارم خصوصا که مادرم همیشه بهترین حامی من در سختیهایم است.

همه چیز به حالت عادی برگشته است غیر از حذف شدن ایمیلهای شبانه من به آرش از دفتر زندگی.

یک عصر سرد پاییزی است. ژاکت پشمی سبزم را با یک شلوار گشاد 6 جیب دم پا کش پوشیده ام و در حیاط قدم زنان و کتاب به دست مشغول درس خواندن میباشم. با موهایم که به یکطرفم ریخته شده است بازی میکنم. با یک دم عمیق اکسیژن را به ریه هایم میفرستم و با بازدمی عمیقتر هوای گرم شده را به فضا میبخشم. دلم مالا مال از شادی وصف ناپذیری شده است. شاید به این نتیجه رسیده ام که احساسم به آرش فقط به خاطر عادت میباشد و با ندیدن مجدد او و ارتباط نداشتن در دنیای مجازی همه چیز را به راحتی فراموش میکنم.

در حیاط باز میشود و پدرم را در آستانه در میبینم که میگوید: آرش جان بیا تو. منزل خودته. یک چایی میخوریم بعد آپارتمان را بهت نشون میدهم.

دومرتبه از حضورش دلم پر از تشویش و نگرانی میشود.

آرش وارد حیاط میشود. وسط حیاط کتاب به دست و خشک شده ایستاده ام. از عمق چشمان شفافش حسی عجیب و مرموز به قلبم راه پیدا میکند تا مغز استخوان مرا میسوزاند و هستی ام را به آتش میکشد. لحظه ای مات و مبهوت از این حس ریشه دوانده در تار و پود وجودم. شناور در دنیایی خالی از هرگونه دلیل و منطق و بایدها و نبایدها می ایستم.

از کنارم رد میشود لحظه ای نگاه کاونده اش روی صورتم می ماند. آهسته میگوید : سلام

زیر لب جواب سلامش را میدهم. باز هم مسخ حضور او شده ام. تمام نخهایی که رشته بودم پنبه شده است.

پدر: باران جان بابا! چرا اونجا مات موندی. بیا یک چایی به من و آرش بده که از صبح این بنگاهیها حسابی خستمون کردند.

وارد آشپزخانه میشوم. مثل یک عروسک کوکی استکانها را درون سینی میگذارم. دوتا چای میریزم و به هال میروم. سینی را روی میز جلوی مبل میگذارم. روبه روی آرش می نشینم. امپراطور شهر رویاهایم. سلطان غم و دردم شده است. احساسی که سالها در کنج دلم پنهان کردم در حال فوران است و من ناتوان از مهار آن.

قلبم دیوانه وار میزند و هر آن مرا رسوا میکند. من رویای لحظه های خلوت خود را با چشمانم میبینم ولی لمس آن رویا از محالات شده است.

نگاه سنگین آرش بر من است. او هم در وجود من به دنبال چیزی میگردد. شاید نشانه ای از آشنایی.

پدر: باران جان! کلید آپارتمان شماره 2 رو بیا که با آرش جان یک نگاهی به آن بیندازیم.

کلید را از کشو کنسول برمیدارم و در حالیکه به گلهای قالی نگاه میکنم آن را به پدرم میدهم.

پدر و آرش از در طرف راه پله ها به طبقه بالا میروند. بعد از یک ربع پدر تنها باز میگردد.

- چی شد؟ پسندید؟

- آره. ولی قاراه بعد از ظهر با فهیمه خانم بیان. اگه من نبودم به مامانت بگو که آپارتمانو نشون بده. در ضمن برای شام هم تعارفشون کنید. به محمد و شهین هم بگید بیان.

- چشم

روی تختم دراز کشیده ام و غلت میزنم. مامان به منزل یکی از دوستانش رفته است و پدرم به کارخانه.

هنوز راه حلی برای این تغییر حالت در برابر آرش پیدا نکرده ام. این دگرگونی با هیچکدام از روشهای منطقی من در حل مشکلات کنار نمی آید. برای خودش گره جدیدی دارد که دستان ظریف من قادر به باز کردنش نمیشد.

صدای آیفون و بعد بهار مرا به خود می آورد.

بهار: باران! خاله شهین با فهیمه خانم آمده اند.

خدا را شکر که آرش نیست.

یک کت نیمه روی پیراهن بی آستینم به تن میکنم، موهایم را با گل مو میبندم و از اتاق بیرون میروم.

سلام میکنم و با خاله شهین و فهیمه خانم دست میدهم.

و به سمت کشوی میز کنسول میروم، کلید را بر میدارم و به طرف آنها میچرخم.

دو مرتبه دلشوره و اضطراب تمام وجودم را فرا میگیرد و زبانم را در دهان قفل میکند.

آرش در حالیکه دست ونوس را در دست دارد وارد خانه میشود. با وجود اینکه میدانم آرش حکم یک سراب را برای وجود تشنه ام دارد، ولی هنوز در گیر و دار احساساتم دست و پا میزنم. روح سرکشم کاملاً افسارگسیخته شده است و سراسیمه به نا کجا آباد میتازد.

در اوج هراسی عظیم از بازی بچه گانه زندگیم، به دنبال نشانه ای هستم که حالات مرا فقط به عادت کردن به آرش نسبت دهد نه چیز دیگری.

دو مرتبه به آینه کنسول نگاه میکنم. چیزی که در آن میبینم دو چشم سیاه بارانی است که حکایت از غمی بزرگ دارد غمی که فقط با عشق او آرام خواهد گرفت.

ونوس به طرفم می آید و دستم را در دستانش میگیرد.

ونوس: چه عجب! ما شما رو دیدیم. روزهای آفتابی که نیستی. روزهای ابری هم دیگه افتخار نمیدید به سرمون ببارید!

- درگیر درسهام بودم. این ترم واحد زیاد برداشته ام.

- تو که باز چشمت قرمز ه. بابا صد بار میگم وقتی پشت اون کامپیوتر لعنتیت میشینی، عینک بزن. دختر تو آخر کور میشی.

روشو به طرف آرش میکند: آرش! این هنوزم مثل بچگیهای عاشق کتابه. اتاقش پره از کتابهای شعر، رمان، عرفان و در و دیوار اتاقش هم از تابلوهای خط و نقاشی و ویترا. ولش هم بکنی از صبح تا شب پای کامپیوتره. یا تو فیس بوکه و یا مشغول ایمیل بازی و وب گردی.

دست ونوس را میگیرم و فشار خفیفی میدهم و آرام میگویم: بسه دیگه! همه فهمیدن من چه موجود غیر قابل تحمیلی هستم و لبخندی به او میزنم.

مامان به موقع میرسد و بعد از احوال پرسى با مهمانها کلیدها را از دستم میگیرد و با آنها به طبقه دوم برای دیدن آپارتمان میرود. آرش هنوز دم در ورودی هال ایستاده است. ونوس در حالیکه شالش روی دوشش افتاده، دست مرا ول میکند و به سمت در راه پله ها میرود.

از کنار آرش میگذرد. آرش مچ دستش را میگیرد. ونوس به او نگاهی متعجبانه می اندازد.

آرش: تو چی ونوس؟

- من از هرچی کتاب و شعره متنفرم. خودت که اتاقمو دیدی فقط پر از عروسکه. فیس بوکمو نزدیک یک ساله که **up to date** نکردم. حوصله ایمیل بازی و چت کردن هم ندارم. اینها همه تفریحات مورد علاقه باران است. و بعد مچش را از دست آرش بیرون میکشد و با عجله به طبقه بالا میرود. نگاهی آمیخته از ترس و وحشت از برملا شدن رازم به آرش می اندازم. نگاهی پر از خشم و نفرت به سویم حمله ور میشود. خدایا کی از این کابوس بیدار میشوم؟

.....

یک هفته است که پدر مشغول تمام کردن ظرفیهای کاریهای واحد دوم است.

آرش و مادرش هفته دیگر به اینجا نقل مکان می کنند. هنوز پدر و مادرم آنها را به منزلمان دعوت نکرده اند و من چقدر خوشحالم. پدر از یک طراح دکور خواسته است که در نهایت سلیقه و بدون توجه به هزینه برای کاغذ دیواریها و کابینتها طرح دهد. به خواهش من قرار شده است که رنگ کاغذ دیواری اتاق آرش را من انتخاب کنم. دوست دارم اینکار را برای روح نا آرام و بی تابم بکنم شاید ذره ای آرامش در آن رسوخ کند.

یکطرف دیوار را باید کمد نصب کنند و دو طرف را رنگ کنند و دیواری که رو به روی در است، کاغذ دیواری میخورد.

نقشه کمد دیواری را خودم کشیده ام. از هر نظر بی نقص است. کمد دیواری ام دی اف سورمه ای است. شامل کمد لباس مهمانی، قفسه های کتاب، میز کامپیوتر، کشوی لباسها و وسایل اضافی و یک آینه قدی است. یک تختخواب بزرگتر از یکنفره هم از جنس ام دی اف کمد سفارش داده ام.

دیوار روبه روی در کاغذ دیواری آبی تیره با گلهای ریز نقره ای دارد و دو دیوار دیگر به رنگ طوسی کم حال است.

اتاقها تکمیل شده اند. به نظرم اتاق آرش از همه زیباتر شده است.

دو روز است که صدای تق تق آوردن وسایل آرامشو به ما حرام کرده است. جسته گریخته خبر دارم که آرش و ونوس با هم بیرون میروند و بیشتر اوقاتشان را با هم هستند.

مامان: باران جان چند لیوان شربت درست کن ببر بالا به این کارگراها بده. بیچاره ها هلاک شدند اینهمه این پله ها رو بالا و پایین رفتند.

بلوزباغت یقه هفت آبی با شلوار جین سورمه ای تنم است. یک شال آبی با طرحهای سفید رو سرم میاندازم. چند لیوان شربت آلبالو درست میکنم در حالیکه به مامان اعتراض میکنم میگویم: کی تو این سرما شربت میخوره؟ با غرغر لیوانهای شربت را به طبقه بالا میبرم.

هنوز در واحد را باز نکرده صدای مامان می آید: بعدش بیا شیرینی ها رو هم ببر.

داد میزنم: خودتون بی زحمت بیارید.

مامانم همیشه همینطور است. تعارفی و مبادی آداب. همیشه سعی میکند از هرکسی که در منزل است بهترین پذیرایی را بکند. حالا چه پسر شاه باشد چه گدا!

سینی را روی اپن آشپزخونه میگذارم و به سمت در میچرخم.

باید زودتر به اتاقم برگردم. فردا کنفرانس دارم و باید مبحثم را آماده کنم.

مطالبو جمع و جور کرده ولی هنوز روی پاور پوینت نیاورده ام.

دستم به دستگیره در میرود تا در را باز کنم که حضور نابهنگام فهیمه خانم، آرش و مامانم مرا سر جایم میخکوب میکند.

فهیمه خانم نگاهش را دور سالن پذیرایی میچرخاند: به به! دستتون درد نکنه مریم جون! چطوری از خجالت آقای دکتر در بیاییم. همه جوهره با ما راه اومدند.

مامان: این چه حرفیه فهیمه جون! منزل خودتون است. امیدوارم ازش خوشتون بیاد. سعی کردیم بهترین دزاینرها رو برای تزیین خونه استخدام کنیم هرچند که طراحی دکوراسیون اتاق آرش جونو باران به عهده گرفت.

این مامان من هم هیچوقت دندان به زبان نمیگیرد. حرفی که نباید میزد را زد و من میدانم که باید منتظر یک طوفان باشم.

آرش با سرعت به سمت اتاقش میرود و مامان و فهیمه خانم هم به دنبالش.

فهیمه خانم: وای چقدر زیبا شده!

رویش را به سمت من میکند: باران جان! دستت درد نکنه دخترم. فکر همه چی رو کردی. ترکیب رنگها همون چیزیه که آرش دوست داره. چند وقته که میخواد اتاقشو تو آمریکا این شکلی دکوراسیون کنه. واقعا عالی شده.

نگاه موشکافانه آرش را بر خودم احساس میکنم. میخواهد با نگاهی به عمق مکتوبات قلبی من پی ببرد. احساس میکنم به بن بست زندگی رسیده ام جایی که نه حق خواستن داری و نه توانایی فراموش کردن.

سهم دل کوچک من از این دنیا به اندازه انتخاب رنگ کاغذ دیواریها بود و بس!

منهم به سهم خودم راضی هستم.

من کسی را در قلب شکسته ام و با تمام احساساتم بی بهانه دوست میدارم که نگاه عاشقانه مرا نمیبیند، اشکها و پریشانی را نمیبیند و لحظه ای که به او لبخند میزنم نگاهی به سوی دیگری است.

همه جا هستی!

در نوشته هایم، در خیالم، در دنیایم

تنها جایی که باید باشی و ندارمت کنارم است...

با عجله به طبقه پایین میروم.

آرش به دنبالم تا روی پله ها می آید. هنوز پا روی پله دوم نگذاشته ام که بازویم را میگیرد و با چشمانی آتشین میپرسد: از کجا میدانستید از این ترکیب رنگ خوشم می آمد؟

بازویم را از دستش در می آورم و به چهره اش خیره میشوم. زمان کم آوردن نیست.

- میدانستم حدس زدم. از ست کردن لباسهایتان فهمیدم

پوزخندی میزند: شاید هم ونوس به شما گفته باشد؟

- او قبلا به من گفته بود از رنگ آبی و طوسی خوشتان می آید

- پس چرا روز قبل که با هم به خرید رفته بودیم، رنگ کرم را برای لباسم انتخاب کرد..

- شاید چون تعداد زیادی لباس آبی و سورمه ای دارید خواسته تنوعی در لباسهایتان ایجاد شود. چرا از من میپرسید؟ از خودش سوال کنید. با اجازه!

با سرعت به طبقه پایین میروم. در اتاقم را به شدت میکوبم. صدای حرف زدن مامان و فهیمه خانم را از کانال کولر میشنوم.

اصلا یادم نبود. کانال کولر اتاق من و آرش یکی است!

.....

دو روز از آخرین دیدار من و آرش گذشته است. فهیمه خانم و آرش در منزل جدید جاگیر شده اند. چند بار سرو صدای ونوس را از راه پله ها شنیده ام ولی بیرون نرفتم. تنهایی را ترجیح میدهم تا کنار کسی باشم که روحش با دیگری است.

دوست دارم شادی را به کسی که عشق را از من گرفته است هدیه کنم من عشقم را با دو دست به ونوس تقدیم کرده بودم.

.....

آقای مهندس فتاحی از دوستان مشترک پدر و عمو محمد، ما را برای آخر هفته به ویلایشان که در نزدیکی مشهد است دعوت کرده اند. قرار شده است که آتش پشت پای پسرشان برای رفتن به سربازی را در ویلا بدهند.

صبح روز جمعه است. زودتر از معمول بیدار میشویم و من و بهار هرکدام یک کوله تجهیزات بر میداریم. بطور حتم امروز مهمان زیاد خواهند داشت و طبق آماری که از خانواده آنها دارم تعداد جوانهای فامیل آنها از مرز محدود انگشتهای دست و پای من بیشتر است. به نظر روز هیجانی و شادی را خواهیم داشت. آرش و فهیمه خانم هم از طرف عمو محمد دعوت شده اند. من و خانواده ام راهی میشویم ولی عمو محمد با آرش و فهیمه خانم خواهد آمد.

ساعت 11 به ویلا میرسیم. تقریباً همه مهمانها آمده اند. از عمه و خاله و دایی و عمو تا دوستان صمیمی، همه آنجا هستند.

خانمها در حیاط پشتی ویلا مشغول درست کردن آتش هستند. یک عده هم در حال پخت کوکو سبزی برای کسانی که آتش دوست ندارند.

امروز نسبت به روزهای قبل هوا گرمتر هست هرچند اشعه های خورشید بی رمق میباشد. تونیک بافت یقه شل فیروزه ای با شلوار جین مشکی پوشیده ام. موهایم را با روبان حریر بالای سرم بسته ام و از اطراف صورتم موهایم از زیر رو بان بیرون آمده است. کفشهایم ال استار میباشد. از تیپم راضی هستم.

کم کم با جوانهای فامیل آشنا میشوم. همگی دانشجو هستند و یا درسشان را تمام کرده و مشغول کار میباشند. دوتا از دخترها با نامزدهایشان آمده اند و نریمان پسر بزرگ آقای فتاحی هم با همسرش بعد از ما به ویلا آمد. زمانیکه به ویلا رسیدیم جمعا 13 یا 14 نفر هم سن و سال من در آنجا به سه گروه تقسیم شده بودند.

یک عده گل یا پوچ بازی میکنند و یک عده ورق بازی میکنند. گروه آخر هم در حال صحبت کردن و گوش دادن به موسیقی هستند.

یکی یکی با با مهمانها آشنا میشویم و از من و بهار دعوت میشود تا در بازی آنها شرکت کنیم. بهار به سمت گروه ورق بازها میرود ولی من تمایل دارم گل یا پوچ بازی کنم. هنوز گل را پنهان نکرده ایم که سر و صدای ونوس همه را به سمت او متوجه میکند. مثل همیشه پر سرو صدا و شاد!

در حالیکه با همه مهمانها دست میدهد آرش را به همه معرفی میکند.

نریمان: ونوس حکم بازی میکنی یا گل یا پوچ؟

ونوس: ترجیح میدهم حکم بازی کنم.

نریمان: شما چطور آرش جان؟

آرش نگاهی به گروهها می اندازد و میگوید گل یا پوچ را بیشتر دوست دارم.

آرش را بین خودمان جا میدهم. آرش روبه روی من مینشیند. ضربان قلبم را در گلویم احساس میکنم. صدای چکاچک مبارزه تن به تن عقل و احساسم را در درونم میشنوم. حداقل اینجا جای جولانهای افسار گسیخته احساساتم نیست.

دو گروه شده ایم و یک پتو روی دستهایمان انداخته ایم. گروه آرش دستهایشان را زیر پتو میبرند و بعد از چند ثانیه بیرون می آورند. در پیدا کردن گل تبحر خوب است. از روی چشمها میفهمم که گل دست کیست. نوبت من است که مچها را باز کنم.

به چشمها نگاه میکنم و یکی یکی روی دستها میزنم و میگویم پوچ. فقط نریمان و آرش مانده اند.

به چشمان نریمان نگاه میکنم. چشمان قهوه ای اش بدون هیچ احساسی به من خیره شده است. به چشمان آرش نگاه میکنم. چشمهایش شهر خاموشی از اضطراب است. پر از آرامش است. نمیتوانم در برابر نگاه او طاقت بیاورم. دومرتبه به چشمان نریمان نگاه میکنم و بار دیگر در چشمان آرش.

برقی ناشناخته را در چشمان آرش میبینم. برقی که حاکی از شیطننت است. آرامش چشمانش پر از فریب است. من سخنهای ناگفته را از چشمان او به راحتی میخوانم.

در حالیکه به نریمان نگاه میکنم، محکم روی مچ آرش میزنم و میگویم. گل رو بده به من.

به من خیره میشود و گل از دستش می افتد. دستها همه به روی پتو هجوم میبرند تا گل را بردارند. در این کشمکش میان دستها منم دستم به سوی پتو دراز میشود در حالیکه چشمم به آن آسمان زیبا خیره شده است. ناگهان دستم گرمای دستش را حس میکند که از سر انگشتانم به زوایای روحم راه باز میکند. قلبم شروع به کوبیدن میکند و عرقی سرد بر شقیقه هایم مینشیند. نخورده مستی در زیر پوست تنم تزریق میشود. سرم را به زیر می اندازم که پریدگی

رنگم را پنهان کنم، دست از روی پتو میکشم و دستانم را در هم قلاب میکنم، آهسته و پرطم آئینه از جا برمیخیزم و میگویم: من دیگر بازی نمیکنم. و نگاههای آرش را که به دنبال قدمهایم سو میکشد با تمام وجود حس میکنم.

باور کنم این تویی دل من؟

تسلیم زمانه دغلباز

بسته به هوس دوبال خود را

شسته زخیال شوق پرواز؟

به باغ میروم. لباسم را دستخوش بادی شوخ میکنم هنوز قلبم پر تلاطم میزند. پیچ و خمهای روحم بطور عجیبی به بازی گرفته شده و ته مانده های غرورم در یاد او نابود شده است.

بی پرده بگویم ای من من!

هرچند که گفته ام صبورم

میدانی؟ من دروغ گفتم

بگذشتم دیگر از غرورم

.....

یکساعت از نهار را که با سرو صدا و شوخی و دلقک بازیهای جوانها خوردیم میگذرد. بزرگترها در حال استراحت در اتاقها هستند. به پیشنهاد امیر هوشنگ پسر خاله نریمان برای هضم شدن سریعتر آش جوانها به باغ رفته اند. تور والیبال را به دو درخت بسته اند و بازی میکنند. از من هم دعوت شد ولی خود را به کسالت زدم. خودم هم میدانم برای اینکه مچم پیش آرش باز نشود دعوتشان را قبول نکردم وگرنه باران شکوهی عضو ثابت تیم والیبال کشوری کجا از لحظه ای بازی والیبال غافل میماند؟ با اصرار من، ونوس همراه آرش رفت.

بیبست دقیقه ای که سرو صدای آنها از باغ می آید. هر کار میکنم خوابم نمیبرد. به باغ میروم تا به بازی آنها نگاه کنم. از پشت بچه ها به سمت دیگر میروم که نور آفتاب به چشمانم نزنند. با صدای جیغ فرزاد که میگوید ونوس مواظب باش به خودم می آیم.

امیر هوشنگ والیبالبست دو آتشه است. بارها او را وقتی تمریناتش تمام شده بود و از باشگاه بیرون می آمد دیده ام. او با شدت توپ را به زمین طرف مقابل پاس داده است. ونوس هم بی توجه به مسیر توپ سرش را برگردانده و در حال صحبت کردن با ریحانه است. توپ بطور وحشتناکی سر ونوس را مورد هدف قرار گرفته است. با داد فرزاد ناگهان به

سمت توپ خیز برمیدارم و با یک حرکت جهشی به بالا پریده و توپ را به آن سمت زمین حریف هدایت میکنم. با دوپا روی زمین می آیم. روبان موهایم از شدت پرش باز شده است و موهایم شلاق وار به صورتم میخورد.

ونوس که تازه متوجه اوضاع شده است جیغی میکشد و میگوید خدای من!!

بچه ها همه انگشت به دهان و متعجب هستند. فقط صدای برخورد توپ به زمین در آن سکوت به گوش میرسد. آرش به سمت ونوس میدود و میگوید: ونوس تو حالت خوبه؟

فرزاد به سمت من می آید و دستانم را میگیرد و میگوید عالی بود. کارت حرف نداشت.

فریاد میزنم: مگر مجبورید وقتی نمیتونید اصولی بازی کنید ادای والیبالیستها رو در میارید؟ اگر توپ با اون شدت به سر ونوس میخورد میدونید چی میشد؟ حداقل چند ساعت بیهوشی بود و خراب شدن روز به همه شماها.

رو به امیر هوشنگ میکنم و میگویم: اینجا رو با مسابقات فینال اشتباهی گرفته ای؟ اینها همه آماتورند نه والیبالیستهای حرفه ای.

سوسن از اون طرف تور می گوید: خانم والیبالیست! وقتی شما ناز میکنید و به بازی نمی آیید. نتیجه همین میشه. اگه میومدی و تو تیم مقابل بودی و اونطرفو کنترل میکردی با ضربه امیر هوشنگ مشکلی پیش نمیومد.

آرش که تازه از ونوس فارغ شده است با دهانی باز به مکالمه من با بچه ها گوش میدهد.

آرش: ونوس تو چطور حواست نیست. ناسلامتی والیبالیست هستی؟

ونوس متعجب به آرش نگاه میکند و می گوید: کی من والیبالیستم؟ کی گفته؟ سوسن منظورش باران است. اونه که عضو باشگاه والیباله و تو تیم ملی بازی میکنه.

لو رفت!! همه چی لو رفت!!

رعشه ای عجیب بر بدنم افتاده است که قادر به کنترل آن نیستم. آنقدر این مدتی که آرش به ایران آمده است تجربه های متفاوتی از بدن لرزه دارم که تک تک سلولهایم در حالت آرامش هم بندری میرقصند. اگه دست آخر لقوه نگیرم خیلی هنر کرده ام.

آرش به سمت من می آید نگاهی طوفانی به من می اندازد و در حالیکه گوشه لبش را میچود میگوید: شما والیبالیست هستید؟

سرم را به علامت بله تکان میدهم و از آنجا دور میشوم.

.....

سه روز از آن پیک نیک نحس گذشته است. امشب خانواده ونوس و آرش منزل ما مهمان هستند. باز هم او را میبینم با نگاههای کنجکاو و پرسشگر.

در این مدت یکسره از او گریخته ام هرچند هربار که با هم بودیم گوشه ای از فریب 11 ساله ام بر او آشکار شده است.

ونوس مثل همیشه زیبا، مهربان و خودمانی با لباسی که فقط خاص سلیقه اوست یک جا بند نمیشود. یک پیراهن میدی آستین کوتاه با یقه ملوانی و کفشهای پاشنه بلند.

یک بلوز ویسکوز ساده شکلاتی رنگ تنگ که دور یقه هاش چند تا چین ساده دارد با دامن شلواری قهوه ای پوشیده ام. کفشهایم تخت و طلایی رنگ است. سایه ملایم طلایی دارم. به لبهایم برق لب زده ام و موهایم مثل آبشار به دورم ریخته است. امروز چتری هایم را کوتاه کرده ام و تکه ای از آن را جلوی پیشانی ام حالت داده ام. بهار را مجبور کرده ام که پذیرایی امشب را بر عهده بگیرد. در گوشه ای دور از دید آرش نشسته ام.

باید عشق آرش را به افسانه ها بسپرم چون دوست داشتن کسی که تو را دوست ندارد مثل کاکتوس میماند که هرچه او را تنگتر در آغوش بکشی خارهای بیشتری در بدنت فرو میرفت.

دلتنگی من پیچیده نیست یک قناری زخمی و اسیر در قفس میخواهد و یک بغض که هردو را در سینه و گلویم دارم. شام تمام شده است. ونوس هنوز در حال صحبت کردن است. واقعا که روده درازی دارد. از سر شب یکسره در حال ور زدن است. حسابی از دستش کلافه شده ام. از روزی هم که آرش آمده است تایم وراجیهاش برای جلب این پسر بالا رفته است. تو دلم میگویم زحمت نکش قبلا راه را برایت هموار کرده ام!

ونوس: باران نمی خواهی مارو به اتاقت ببری؟

- اتاق من چیز جالبی نداره که شما ها رو به وجد بياره!
- وای آرش نمیدونی اتاقش از کتاب و شعرو گل خشک و تابلوهای نقاشی مثل بازار شام میمونه. انگار وارد یک گالری میشی. راستی تو اون اتاق خوابهای ترسناک نمیبینی؟
- تمام اون چیزهایی که گفתי ونوس جون! مایه آرامش منه. اگر اونها نباشه شبها خوابم نمیبره. از هرکدوم یک بقچه خاطره دارم.

آرش: با این اوصاف اتاق شما دیدنی است. خوشحال میشوم اگر اتاقتونو به من نشون بدید.

با نارضایتی با آرش و ونوس به اتاقم میرویم. ونوس لیدر اتاق من شده است. یک اتاق 20 متری با دیوارهایی پر از اشعار و نقاشی.

ونوس با انگشت تابلویی را نشان میدهد و میگوید آرش این دوتا لنگه کفشو ببین زیرش چی نوشته

آرش به سمت تابلو می‌رود و زیر آن دوتا لنگه کفش را بلند می‌خواند:

چه رفاقت پاکی دارند این کفشها، هرکدام گم شود، دیگری آواره میشود

به سمت تابلوی بعدی می‌رود که کودکی دستش را جلوی دهانش گرفته است و زیر آن نوشته است:

یک دقیقه سکوت برای رویایهای شیرین کودکی، که هرگز باز نخواهد گشت

تابلوی بعدی که عکس نیمرخ دختری در باران است و زیرش به خط نستعلیق بزرگ نوشته شده است:

عشق دیدن نیست بلکه احساس کردن است

تابلویی که با خط خوش روی آن نوشته شده است:

هرکس به طریقی دل ما می شکند

بیگانه جدا، دوست جدا می شکند

بیگانه اگر می شکند حرفی نیست

من در عجبم دوست چرا می شکند

آرش تک تک تابلوها را نگاه میکند. محو تابلوها شده است. گویی از زمان و مکان جدا مانده است. و من حیران در این

بی خبری، نفسم در سینه حبس شده است. احساس میکنم دریچه های لحظه های شادیهایم که او با نسیم

دلنواز حرفهایش گشود، با طوفان سهمگین نگاهش در حال بسته شدن است.

ونوس: نه مثل اینکه اتاقت بدجوری اسیرش کرده من میرم پایین شما هم کارتون تموم شد بیایید.

مامان صدایم میکند: باران جان بیا این چایی هارو برای خودت و آرش جان ببر.

از اتاق به آهستگی بیرون می‌روم. آرش توجهی به اطراف ندارد و غرق در نگاه کردن تابلوها میباشد با سینی چای بر

می‌گردم. چای دارچین!

آرش در حال خواندن قطه ای از شاملو میباشد:

من و تو یکی شوریم

از هر شعله ای برتر

که هیچگاه شکست را بر ما چیرگی نیست

چرا که از عشق رویینه تنیم

همه چی برای یک اعتراف ساده مهیا است. کتاب اشعار سهراب سپهری دستش است و صفحه ای را باز کرده است و میخواند. برگی به زمین می افتد. خم میشود و آن را برمیدارد

ناگهان در جاده پرسنگلاخ زندگی میخکوب می شوم. این برگه همانی است که رویش نوشته بودم برای آرش و در صفحه ای که شعر آن را برای فوت پدرش فرستادم گذاشته بودم.

چشمهایی که تا چند لحظه پیش در آن تلو تلو عشق دیده میشد پر از زبانه های آتش خشم میشود. نگاهش پر می شود از ملامت، شماتت و سرزنش. کتاب را سر جایش میگذارد. به سمت من می آید در حالیکه شراره های نگاهش تارو پودم را به نابودی می کشاند. سینی در دستانم میلرزد. استکان چای را برمیدارد و به صورتم زل میزند. سرم را پایین انداخته ام

با گرفتن چانه ام سرم را بالا می آورد. رایحه دلنشین ادوکلونش از خود بیخودم میکند. ناگهان آتش نگاهش سرد و غمی ناشناخته در چشمانش شناور می شود. به صورتم زل میزند. چیزی مثل سرب داغ در رگهایم جاری شده بود. پرستوی سرما زده قفسه سینه ام میلرزد و رخوت و سستی تمام اعضا و جوارحم را در بر میگیرد.

گنجشکی بی پناهی هستم که اسیر طوفان سهمگین زندگی شده ام.

صورتش را به صورتم نزدیک میکند. هرم نفسهایش بر صورتم میخورد و مرا شیداتر میکند.

به آرامی می گوید: این اتاق برایم خیلی آشناست. بیش از ده سال است که اینجا را میشناسم.

استکان به دست از اتاق خارج میشود و من میمانم و دنیایی از ناباوری. مچم پیش او باز شده است. در و پنجره زندگیم قفل و زنجیر شده اند. دنیای رنگی من با این اعتراف سخت به پایان رسید.

تاب نگاههای آرش را ندارم. نگاههایش پر است از خشم و نفرت که هرازگاهی به غم ناشناخته و ناراحتی عمیقی بدل میشود. در طلسم چشمانش اسیر میشوم. آتش نگاهش من را ذوب میکند. هزاران چرا را در چشمانش میخوانم و بر خودم لعنت میفرستم. دلم باران میخواهد که همگام با او خودم هم بارانی شوم.

در من اقیانوسی است از اشکهای پنهان

و آتشفشانی

از دردهای مذاب

در من هزار خورشید پژمرده است

هزار کهکشان ستاره در آسمان دلم مرده است

هر دو ساکت هستیم و غرق در افکار خویش. از جایم بلند میشوم آهسته و بدون هرگونه لباسی به حیاط میروم. از خنکی راه یافته در تیره پشتم، مور مورم میشود. دیگر سرمای استخوان سوز آذر ماه هم آتشی که در درونم زبانه میکشد را خاموش نمیکند.

به آسمان نگاه میکنم و نفس حبس شده ام را به صورت ذرات معلق بخار به بیرون میفرستم.

دستی را به روی شانه ام احساس میکنم. سرم را بر میگردانم. باز هم آن دوچشم آبی آسمانها. عدسی چشمم از دیدن آبی چشمانش ذوب میشود. چشمانم را میبندم.

آرش: بازی قشنگی را شروع نکردی.

سکوت میکنم. سرم را پایین می اندازم. با دست چتری ها را از روی پیشانیم کنار میدهم. ولی آنها هم امشب خیال بازیگوشی دارند و دومرتبه به روی پیشانیم میریزند. به انتهای بودنم میرسم و پشت لبخندی که دردناکترین زخم عالم است پنهان میشوم.

آرش: بیا تو سرما میخوری.

باز هم سکوت میکنم. سرم را بلند میکنم.

آرش رفته است.

او فقط گفت بازی خوبی را شروع نکرده ام ولی در این یک جمله دنیایی از حرف نهفته بود. بی هدفی، معلق، سردرگمی، بلاتکلیفی و در نهایت شکست.

منی که یک زمان با غرق شدن در ایمیلهای او در دنیای پروانه ها اسیر شده بودم داشتم درجا میزد. زندگیم کتاب رمان نبود که خودم آخرش را بنویسم. پس باید به دنبال یک پایان مجهول میدویدم.

ساعت یک نیمه شب است. سکوت خانه را فرا گرفته است. هرچند به قول شاملو سکوت سرشار از سخنان ناگفته است. بر بال خیال خویش به آتشی که گرد آورنده هیزمش بودم می اندیشم.

انگشتهای پایم را در هم قلاب میکنم و کف پایم را به روی پای دیگر میسایم. پر از دلهره و تشویشم. در کوچه بن بستگی گیر کرده ام که نه راه پیش دارم و نه پس.

صدای موزیکی بی کلام از کانال کولر به پرستوی اسیر سینه ام روحی تازه میبخشد. صدای باران است و دریا و پیانو. لبریز از احساس میشوم.

احساس میکنم

در هر رگم

به هر تپش قلب من

کنون

بیدار باش قافله ای میزند جرس

چند شب پیش پوریا زنگ زد و مرا به مهمانی گودبای پارتی خواهرش دعوت کرد. خواهر پوریا، پونه عازم اسپانیا است. از آن ازدواجهای غیابی که آخرش ناپیداست. فقط چند ماه با شوهرش از طریق skype در ارتباط بودند. قرار شده زمانی که به اسپانیا رسید در سفارت ایران عقد انجام شود. به جای مجلس عروسی هم گودبای پارتی گرفته است. برای رفتن دو دل هستم. دلم نمیخواهد بعد از رو شدن دستم پیش آرش اورا ببینم. از طرفی به پوریا مدیون بودم. بارها با صبر و حوصله مشکلات کامپیوتری مرا برطرف کرده بود و من میتوانستم به این طریق از او تشکر کنم.

در کش و قوس بروم، نروم بودم که سپیده دوست مشترک من و ونوس به من زنگ زد و گفت که امشب تولد پوریا هم هست و من مجبور میشوم برای جبران زحماتی که به او داده ام برایش کادویی تهیه کنم و به مهمانی بروم ولی تصمیم گرفته ام که دیرتر از بقیه بروم تا از نگاههای شماتت بار آرش در امان باشم.

امروز موهایم را با دوسانت فاصله از ریشه هایلایت دودی - طلایی کرده ام. پیشنهاد آرایشگرم بود. معتقد بود به پوست برنزه ام خیلی می آید. به نظرم قیافه ام خیلی فشن شده است. بلوز بافت لیمویی که مامان از ترکیه برایم آورده است میپوشم. به آینه نگاه میکنم یقه قایقی زیبایی دارد که پوست برنزه سر شانه هایم را به نمایش میگذارد. یقه اش بسته نیست. باز هم نیست. با کمی مراقبت میتوانم کنترلش کنم. بلوز روی باسنم با کشفاف پهنی تنگ میشود. آستینهایش کیمونو است و آن را تا میانه ساعدم به بالا میکشم.

شلوار جین مشکی کشی ام را با کمک بهار می پوشم چون ساقهایش بسیار تنگ است و به زور به پا میشود. چکمه چرم بدون پاشنه ام را که بلندی اش به صورت چروک تا نیمه ساقم است میپوشم. یک سایه طلایی بیحال به همراه رژ مسی کمرنگ و خط لبی به همان رنگ چاشنی صورتم میکنم. به آرایش غلیظ عقیده ای ندارم.

همیشه دوست دارم در عین سادگی شیک و متفاوت باشم. هرچند که اندام و رنگ پوستم معمولاً مرا از بقیه دخترهای مجلس خواه نا خواه متفاوت میکند. اگر آرش در کار نبود به قیافه و استایل بدنیم خیلی مغرور میشدم.

ساعت از نه گذشته است. همه مهمانها آمده اند. چه خبر است!! رقص نور، برف شادی و دی جی. حسابی همه توهم در حال رقص هستند. خواهر پوریا چقدر خوشحال است. امشب دنیا برای او شادی میکند.

به سلامتی غیر از هالوژنها هم که چراغی روشن نیست. تو این رقص نور کسی را نمیشود تشخیص داد.

پالتویم را در می آورم. موهایم را به دورم میریزم. تکه های خورد شده آن دو طرف صورتم میریزد. از اتاق تعویض لباس بیرون می آیم. چراغ روشن میشود. من وسط سالن میخکوب میشوم. چشم پوریا به من می افتد به سمت من آید. سارا، حمیده، امیر علی و حسام هم از آن طرف به سویم می آیند. بیشتر از دو ماه است که دوستانم را ندیده ام. دخترها وسط مجلس در حال رقص هستند.

هوای به این سردی همگی لباسهایشان یا بالا ندارد یا پایین. عسل و سپیده هم با دیدن من داد میزنند به افتخار خورشید خانم که بلاخره از پشت ابرها بیرون اومد.

هیچ فکر نمیکردم دوماه دور بودن از دوستانم تا این حد من و آنها را دلتنگ کند.

آرش با سلیقه کج و کوله اش در انتخاب همسر، اعتماد به نفس من را حسابی از بین برده است. باید به خودم تکانی بدهم. نگاهم را در سالن میچرخانم آرش روبه رویم روی مبل نشسته است و بی محابا به من زل زده است. سرم را پایین میگیرم تا جادوی چشمهایش اثری بر من نداشته باشد. هنوز با دیدنش وجودم آتش میگیرد و در نگاه او عمر میبازم.

بی منطق ترین عضو بدنم چشمهایم هستند

می بینند که دوستم نداری

اما هنوز تشنه دیدنت میباشند

ارسلان به سمت من می آید و مرا دعوت به رقص میکند. اهل رقص نیستم. جدیدا آهنگهای رقص همه رپ شده است که نیاز به حرکات خاصی ندارد. اگر بتوانی دست و پایت را باهم حرکت دهی، برای یکساعت به راحتی میتوانی ناشی بودنت را در رقص از دید بقیه پوشانی.

آرش و ونوس باهم میرقصند. اندام زیبا و حرکات متناسب دستها و پاها و کمر ونوس زاینده تمرینهای مکررش در رقص میباشد.

حضور آرش در چند متری من کافی است که مرا به عالم هیپروت ببرد چه برسد که در کنار هم باشیم.

چقدر کم توقع شده ام، نه آغوش را می خواهم نه یک بوسه نه دیگر بودنت را

همین که بیایی و از کنارم رد شوی کافیت

مرا به آرامش می رساند، حتی اصطحاک سایه هایمان کافیت

همه به وسط آمده اند، پشت به آرش در حال تکان دادن های ناشیانه دستها و پاهایم هستم .

صدای آرش در گوشم میپیچد: ونوس نمیدانستم اینقدر زیبا میرقصی. تا حالا نگفته بودی

ونوس: فرصتی پیش نیامد

- رقص جز هنرهای ذاتی و خدادای خانمها است. خانمی که رقص زیبا دارد نشاندهنده ظرافت او در امور زندگی است.

چرا از حرفش ناراحت میشوم . مگر من با او چه صمیمی دارم. غیر از اینکه بیش از 11 سال با یک نام قلبی با او در ارتباط بودم. مگر او از اول مال من بود که حالا با از دست دادنش به سوگ بنشینم.

به همه چیز عادت می کنیم

به داشته ها و نداشته هایمان

خیلی طول نمی کشد که

جلوی آینه زل بزنی به خودت

موهایت را کنار بزنی

و با خودت بگویی

اصلا مگر داشتی اش

مگر از اول بود !؟

که بودن و نبودنش مهم باشد

دی جی یک آهنگ بیکلام ملایم پخش میکند. ارسلان از من جدا میشود و دست نامزدش سپیده را میگیرد. پوریا به سمت ونوس می آید و دست او را گرفته و با چرخشی ونوس به وسط سالن میبرد.

من میمانم در میان آنهمه زوج. گویی که در برهوتی ایستاده ام.

به سمت مبلم میروم. قدم اول را برمیدارم. قدم دوم را برمیدارم. ناگهان دستی بازویم را میگیرد و به سمت خود میکشد. چراغها خاموش میشود و فقط رقص نور را میبینم و بوی ادوکلن سردی را که با ولع به ریه هایم میفرستم.

- من بلد نیستم که برقصم

آرش: نیازی به بلد بودن نمیخواه کافیست که خودت را به من بسپاری. خودم هدایتت میکنم.

خود را به دست او میسپارم کسی که قلم سرنوشت مرا در دست دارد و با آن گاهی سفید مینویسد، گاهی سیاه و من چشم انتظار نوشته های رنگی هستم.

دودستم را به روی شانه هایش میگذارد و با دو دستش گودی کمرم را به نرمی میگیرد. این طور روابط برای او که بزرگ شده آمریکا است و روابطش با جنس مخالف راحت میباشد چیز تازه ای نیست ولی برای منی که او اولین مردی است که دست به بدنم میزند ویرانگر است.

آنهم مردی که از صمیم قلب میپرستمش. گرم میشوم، داغ میشوم، آتش میگیرم و میسوزم. تمام عضلات شکم و پهلویم منقبض میشود. ستون فقراتم تیر میکشد و عرقی سرد روی تیره پشتم راه می یابد.

نمیدانم علت این حسهای متغیرم از چیست؟ شرم، خجالت، ترس، اضطراب و یا

نمیدانم! فکرم به هیچ طرف نمیرود. در برزخ وجودم ایستاده است.

خیلی ها باهم میرقصند ولی هیچکدام مثل من در جهنمی غیرقابل توصیف نیستند.

قلبم شروع به کوبش میکند. خودم را به دست امواج لذت بخش تشعشع شده از او میسپارم. گامهایم را با قدمهای او کوک میکنم. دوست دارم تا ته دنیا به ساز او برقصم. جلو، عقب، چپ، راست. رختی عجیب مرا فرا میگیرد، سست میشوم. او به حال پی میبرد و مرا به سمت خود میکشد. دستهایم شل میشود و یک دستم از روی شانه او می افتد. دومرتبه دستم را به روی شانه اش میگذارد. در تاریکی به برق چشمهایش که هستی ام را به آتش میکشد مینگرم. اوج غم را در آن میبینم. غمی که تار و پودم را از هم پاره میکند.

تپیدن بی امان قلبم گوشهایم را کر کرده است. در وادی عشق او دیوانه وار میسوزم و چون شمع آب میشوم و لذت سوختن و خاکستر شدن در عشق را به جان میخرم.

لبخند محزونی گوشه لبش جا خوش کرده است.

پیشانی‌اش را به پیشانی‌م می‌چسباند و در حالیکه مرا به دو طرف هدایت میکند، آرام زیر لب می‌گوید: با خودت چه کردی دختر؟ این چه بازی بود که شروع کردی؟

بغض میکنم. هیچ نمیگویم. دوست دارم زمان در اینجا متوقف شود و من بمانم و او.

زندگی آبتنی کردن در حوضچه اکنون است.

چرخها روشن میشود. داغی اشک را روی گونه هایم حس میکنم. بغضی غریب گلویم را فشار میدهد. از آغوش آرش بیرون می‌آیم و به سمت حیاط میروم. باران نرم نرم میبارد و سوزو سرما تا عمق استخوانهایم نفوذ میکند زیر باران می‌ایستم تا فرق اشک و آب دیگر معلوم نباشد.

اشکهایم را با دست پاک میکنم. به سالن برمیگردم. احساس خفقان میکنم. گویی تمام اکسیژن دنیا در جایی که من ایستاده‌ام به پایان رسیده است. احساس میکنم تمام نگاهها به سمت من است و همگی با انگشت به من اشاره کرده اند و میگویند دروغگو! ریاکار!

جای ماندن نیست. با سرعت به اتاق تعویض لباس میروم. پالتو و شالم را بر میدارم همگی سرگرم شادی هستند. نگاهی با حسرت به آنها می‌اندازم. خوش به حالشان که شادند و فارغ از غم. با عجله از سالن خارج میشوم.

نیست یاری تا بگویم راز خویش

ناله پنهان کرده‌ام در ساز خویش

چنگ اندوهم، خدا را، زخمه ای

زخمه ای، تا برکشم آواز خویش

بر لبانم قفل خاموشی زدم

با کلیدی آشنا بازش کنید

کودک دل رنجه دست جفاست

با سر انگشت وفا نازش کنید

گرمای دستی را بر شانه ام احساس میکنم.

آرش: خواهش میکنم نروید. جلوی بقیه کار زیبایی نیست. مشکل بین من و شماست. اجازه ندهید دیگران به حریم دلتان وارد شوند و انگشت اشارشان به سمت شما باشد. هنوز کسی متوجه نشده برگردید.

سرم را به زیر میاندازم. توانایی نگاه کردن به صورتش را ندارم.

سرم را با شستش به بالا هدایت میکند. نگاهش پر است از آرامش. با دوتا انگشت اشاره اش اشک زیر چشمانم را پاک میکند.

آرش: با هم این مشکل را حل خواهیم کرد. به من اعتماد کنید. و بعد با لبخندی بر لب میگوید: بریم داخل؟

- بریم

با آرش وارد سالن میشویم. پوریا به سمت من می آید.

- باران کجا بودی؟ چرا موهات نمناکه؟

- در باران بودم

پوریا با دستش ضربه ای ملایم به سرم میزند و میگوید: دیوونه.

ونوس به سمت آرش می آید دست او را میگیرد و می گوید: آرش بریم برقصیم؟ خیلی این بارانو تحویل نگیر! بچم خیلی عاشقه. روزهای بارانی حالش خراب میشه. برف که میاد کلا دیوونه میشه.

آرش در حالیکه لبخندی دوستداشتنی به من میزند به ونوس میگوید: بریم عزیزم!

.....

یکساعتی میشود که از مهمانی برگشته ام. بعد از شام، آنجا را به بهانه کلاس روز بعد ترک کردم.

روحم نیاز به آرامش دارد. لحظه ای قناری وجودم را به فراموشی دعوت میکنم. با صدای باران به خواب میروم. نمیدانم چه مدت میگذرد که صدای عصبی مردی را از کانال کولر میشنوم.

چشمهایم را باز میکنم. صدای آرش است.

صندلی را به کنار دریچه کولر میبرم. از آن بالا میروم و گوشم را دم دریچه میگذارم.

آرش: مامان شما اشتباه کردید بدون هماهنگی با من این مسئله را امشب با شهین خانم مطرح کردید.

- مگه یکی از دلایل تو برای اومدن به ایران نامزد کردن با ونوس نبود؟
- اون مربوط به اون موقع بود. من هنوز شناخت درستی از ونوس ندارم.
- اگه شناختی ازش نداشتی چرا پس تا این حد برای ازدواج با اون پافشاری میکردی؟
- به هر حال مامان جان پیشنهاد خواستگاری رفتن شما کاملاً بی مورد بوده و باید به خاله شهین زنگ بزنی و موضوع را ملقی اعلام کنی
- والا! من نمیتونم زنگ بزنم و بگم ببخشید پسر من پشیمون شده. مادر جان! ما پیش این خانواده آبرو داریم
- بی آبرویی از این بدتر که من با ونوس ازدواج کنم و بعد از دو سال به دلیل عدم تفاهم ازش جدا بشم؟
- دختر به این خوبی، سر زنده ای و زیبایی. خانواده اش را هم که می شناسیم. دیگه چی میخوای؟
- به هر حال اگه زنگ بزنی و موضوع را منتفی اعلام نکنی، مجبور میشم خودم به عمو زنگ بزنم.
- آخه زنگ بزنم چی بگم؟
- آرش: شما زنگ میزنید و میگوید که اصلاً خودم به عمو زنگ میزنم و شما هم اصلاً در این مورد دخالتی نداشته باشید. تا اینجا هم زیاده روی کردید.
- نمیدانم خوشحال باشم یا ناراحت، بخندم یا بگیرم، به رقصم یا به سوگ بنشینم.
- حال درونم را نمی فهمم معادله هایم چند مجهولی شده است. آرش با عشق به ونوس وداع کرده است ولی من هم جایگزین خوبی برای عشق از دست رفته او نیستم.
- صندلی را به جای خودش بر میگردانم. و به زیر پتو میخزم
- من و تو شباهت های متفاوتی باهم داریم
- هر دو شکستیم؛ تو قلب مرا، من غرورم را
- هر دو رقصیدیم؛ تو با دیگری، من با سازهای تو
- هر دو بازی کردیم؛ تو با من، من با سرنوشت
- این شباهت های متفاوت هر روز آشکارتر می شود
- روزها میگذرد و من گریزان از هرچه که بر روح و جانم خطهای پاک نشدنی کلافگی میکشد.

آرش به عمو محمد زنگ زده است و از او اجازه گرفته است که زمانهای بیشتری را با ونوس باشد تا اگر به نتیجه مثبتی رسیدند رسماً از او خواستگاری کند.

گوشی به دست در حال صحبت کردن با ونوس میباشم.

می گویم: ونوس خودت چه نظری داری؟

- چه نظری میتوانم داشته باشم. آرش پسر است که میتونه هر دختری رو خوشبخت کنه و تمام معیارهای مورد قبول من رو داره. زیباست، خوش تیپه، تحصیلکرده است و پولدار. از همه مهمتر ساکن امریکا است. چیزی که من همیشه در آرزویش بودم. رفتن به آمریکا، به سرزمین آزادیها. من از همین الان موافقت خودم را برای این ازدواج اعلام میکنم.

- ونوس تمام این حرفهایی که میزنی درست. فکر نمیکنی زن و شوهر باید نقاط مشترک فکری، عقیدتی و رفتاری داشته باشند؟ طی این چند روزی که آرش را دیدم به نظرم فردی بسیار منطقی و ریز بینی است و به هیچ وجه با شلوغکاریها، تنوع طلبی و بی مسئولیتی تو کنار نمیاد.

- باران تو همیشه در همه مورد سخت گیر هستی. برای همین تا حالا نتونستی برای خودت دوست پسری انتخاب کنی. در ضمن کی گفته که زن و شوهر باید مثل هم فکر کنند به قول مادر بزرگم زن و مرد باید به اندازه یک روز و شب اختلاف داشته باشند تا همو جذب کنند.

- اگه من دوست و پسر ندارم به دلیل سختگیریهای من نیست، چون از این روابط خوشم نمیاد دنبالش هم نبودم. به نظر من زن و مرد باید در خیلی از مسائل باهم تفاهم داشته باشند اینکه اون برای خودش زندگی کنه و این برای خودش که همزیستیت زندگی نیست. چه دلیلی داره که با این دید آدم خودشو درگیر قیدوبند ازدواج کنه.

- توهیمیشه همینطوری بودی. اینقدر دنبال دلایل منطقی میگردی که هیچوقت از لحظات و ثانیه هات لذت نمیبری. ولی من مثل تو فکر نمیکنم. هر لحظه که از دستت بره برگشتی نداره.

- خب حالا چکار داشتی زنگ زدی؟

- ویدا زنگ زده و همه رو برای شب یلدا به ساری دعوت کرده. میخوام برم خرید میای باهم بریم؟

- کیا رو دعوت کرده؟

- ما و شما و فهیمه خانم و آرش

- کی میخواهی خرید بری؟

- آخر هفته خوبه؟

- آره. کلاس 4:30 تموم میشه. 5 خونه ام

– میام دنبالت

با شنیدن رضایت ونوس در ازدواج با آرش ، داغان میشوم نابود می شوم، متلاشی می شوم و گنجشک کوچک آشیانه کرده در وجودم یخ می زند و آن را در گورستان خاطره ها دفن می کنم.

پدر و مادر ونوس خیلی خوشحال هستند. خصوصا عمو محمد که میگوید میتواند با خیال راحت امورات کارخانه را به دست او بسپارد و آرش فرد قابل اعتمادی است.

بارانی ام را می پوشم و بی هدف بیرون می روم . باران شدیدی میبارد در آن باران میروم به کجا؟ نمیدونم. از کی تا کی ؟ نمیدونم. به سمت هیچ میروم.

تمام سوالات دنیا در ذهنم نقش میبندد و وقتی به جوابهایشان فکر میکنم مغزم تهی از هرگونه پاسخ میشود.

به بازی کودکانه ای فکر میکنم که یک زمانی شروع شده بود و مرا اینطور بیرحمانه در خود غرق کرده و من بی توجه در لجنهای قعر این واقعیت زشت دست و پا میزنم.

بارها و بارها خودم را به جای آرش میگذارم و از خود میپرسم اگر تو به جای او بودی چکار میکردی؟

خودخواهی و حسادت که به تمام وجودم چنگ انداخته است، نمیگذارد تا پاسخ درست را به خودم بدهم.

تنها ارتباط من و آرش بعد از مهمانی خواهر پوریا، کانال کولری بوده است که صدای خواننده های اسپانیایی و موزیکهای بیکلام را میشنوم.

.....

ساعت 5:15 بعد از ظهر است. ونوس دم در منتظرم است تا باهم برای خرید لباس به بازار برویم. سوار ماشین پژو 206 آلبالویی اش میشوم. صدای آهنگ رپ را تا آخرین حد بالا برده است. ولوم ضبط را پایین می آورم.

– چه خبرته دختر . مگر کری؟

– ای بابا ضد حال باز اومد. ببخشید روضه خونی ندارم.

(ونوس به آهنگهای ملایم میگفت روضه خونی)

– کجا میریم خرید

– معلومه. آلتون

– چی میخواهی بخری؟

- همه چی. سر تا پا. تو خرید نداری؟
- بدم نمیداد یک تونیک بافت بخرم.
- راستی بلوز بافتی که شب مهمونی پوریا پوشیده بودی خیلی خوشگل بود از کجا خریدی؟
- خالم از ترکیه برام خریده
- آها! پس سلیقه خودت نبود. وگرنه یک بلوز تیره و گشاد مثل خانمهای 50 ساله میخریدی!
- من کی اینطوری لباس خریدم. هیچی نمیگم. تو هم هی واسه خودت میگی!
- اگر تا حالا اینطوری نخردی چون من همیشه تو خریده‌ها کنارت بودم و اجازه ندادم دست از پا خطا کنی. اون دوباری هم که به اختیار خودت و خاله مریم بودی دوتا کت دامن حاج خانمی خریدی. اصلا تو تا حالا دامن کوتاه واسه مهمونیه‌ها خریدی؟
- خب دلیلی نمیبینم وقتی با شلوار خوشگل میشم دامن کوتاه بپوشم
- دِ عیب تو همینه دیگه! فکر میکنی برای هر کاری باید دنبال یک دلیل فلسفی باشی. پس دلت چی؟ به بهار نگاه کن با وجود سرسختیهایی که مامانت تو تربیت اون میکنه ولی دنبال کیف و حال خودش. حتی تو که خواهر بزرگترشی گاهی جلوی اون کم میاری. خوب بلده از حقش دفاع کنه. تو چی؟ هرچه مامانت میگه میگی چشم. همش به دل مامان و بابات بودی پس کی میخواهی به دل خودت باشی؟
- ببین من دامن کوتاه میپوشم چون دلم میخواد. لباس لختی میپوشم چون باهاش حال میکنم. کلاس رقص میرم چون دلم اینطوری دوست داره. ولی تو چی؟ همش دنبال اینی که دیگران پشت سرت حرف درنیارن.
- من: خب این خیلی مهمه که دیگران پشت سرت حرف درنیارن
- ببین در دروازه رو میشه بست ولی دم دهن مردمو نمیشه بست. فکر میکنی پشت سرت حرفی نمیزنند؟ تو روضه پروین خانم به مامانم گفته بود که چرا باران ازدواج نمیکنه ماشالله سنش داره از 30 میگذره که من گفتم بابا اون هنوز 22 سالشه که برگشتند به من گفتند پس چرا مثل این خانمهای 40 ساله لباس میپوشه.
- باران عزیزم! یک کم به دلت فرصت هوا خوری بده. به خدا بدجوری ضربه اش رو میخوری! از من گفتن.
- به پاساژ آلتون میرسیم. این بازار یکی از بزرگترین مراکز خرید مشهد است. ونوس همه چیز می خرد از کیف و کفش گرفته تا مانتو و بلوز و ژاکت.
- من هم به سلیقه ونوس یک تونیک بافت صورتی میخرم که یقه اش از دو طرف بهم گره خورده است. ونوس در انتخاب لباس خوش سلیقه است و تقریباً همیشه او برای من لباسهایم را انتخاب میکند. به همین دلیل از نظر لباس تو مهمونیه‌ها از دیگران کم نمی آورم هرچند که همیشه شلوار جین یا کتان میپوشم.

.....

دو روز مانده به شب یلدا به سمت ساری راه می افتیم. خدیجه خانم با یکی از دوستان بهار به منزل ما آمده اند تا بهار تنها نباشد. مامان حریف بهار نشد که با ما به ساری بیاید. دختر یک دنده و کله شقی است و یا به قول ونوس حقش را خوب میگیرد.

روز حرکت هوا سرد است ولی اثری از برف و باران نیست. آرش و ونوس با ماشین ونوس می آیند. ماهم با ماشین خودمان و فهیمه خانم هم با عمو محمد.

تمام هوش و حواس و فکرم در ماشین ونوس است. دیگه همه میدانیم که آرش ونوس را از عمو محمد خواستگاری کرده البته به شرط آشنایی بیشتر بعد از چند وقت. گاه آرش از ما سبقت میگیرد و من می بینم که چطوری با ونوس میخندند و یا ونوس به او میوه و چای میدهد. رسماً آرش را از دست داده ام و باید با این شرایط کنار بیایم. این بغض لعنتی که نه باز میشود و نه پایین میرود.

منی که با احساس حضور او در ایمیلیهای عاشق شده بودم. میدانستم عشق جا زدن نیست صبر کردن است ولی زندگی من کتاب رمان نبود که شخصیت‌های داستان را به دلخواهم انتخاب کنم و پایان را به نفع خودم بنویسم. برای چه باید صبر میکردم؟ نمیدانستم چگونه از این بندهایی که دورم تنیده شده بود رها شوم.

درمحاصره احساسی بین خواستن و نخواستن، حرص خوردن و آرام شدن قرار گرفته ام. عqlم یک چیز میگوید و دلم خواسته او را پس میزند. عqlم میگوید: دیوونه! مگر کوری و نمیبینی که داره تو ماشین دختره دل میدے و قلوه میگیره. اونوقت تو دلتو به چی خوش کردی؟

دلم میگوید: این رابطه فقط برای شناخت بیشتره با شناختی که تو از آرش داری، انتخاب ونوس مثل سقوط در فضای آزاد میمونه. او دیر یا زود میفهمه ونوس قطعه گمشده اش نیست.

با این وجود من عاشقانه باخته ام. دلم به قدری پر است که سر ریز آن یه صورت اشکی از گوشه چشمم فرو میچکد.

نهار و شام را در یکی از شهرهای بین راه میخوریم. ساعت 10 شب به ساری می رسیم همگی خسته ایم. آرش حسابی خسته شده است. چشمانش قرمز شده هرچند که ونوس در رانندگی به او کمک کرده بود. اصلاً به من توجه نمیکند. بی محلیهایش از زمانی که فهمیده است ایمیلیها کار من بوده و من به او دلبستم بیشتر شده است و این بیشتر وجودم را به آتش میکشاند. بعد از کمی صحبت و پذیرایی شدن همگی برای خواب آماده می شویم. یک اتاق به فهیمه خانم و آرش اختصاص داده شده است. آقایان هم در یک اتاق دیگر می خوابند و خانمها همه در هال پذیرایی رخت خواب انداخته ایم. طبق معمول من و ونوس کنار هم می خوابیم و سرمونو زیر پتو کرده و وراجی میکنیم. دلم میخواهد بفهمم تو ماشین با آرش چه میگفتند که میخندیدند. مرده ام از فضولی.

تمام حرفهایی که برای ونوس گفته است را از حفظ هستم آخر همه آنها رو چند بار در ایمیلیهایی که برایم فرستاده بود خوانده بودم.

- ونوس به نظرت آرش چطور پسریه؟
- پسر خوبیه ولی فکر میکنم باران به اندازه یک شب و روز با هم تفاوت داریم
- خب این که خیلی خوبه. به قول خودت زن و شوهر باید به اندازه شب و روز باهم اختلاف سلیقه داشته باشند
- والا! من یک حرفی زدم. تو همین چند ساعت دو بار با هم بحث کردیم
- نه بابا!! هنوز هیچی نشده دمپایی واسه هم برداشتید؟
- رو خیلی از عقایدش گیره. حرف زور میزنه.
- مثلاً؟
- اینکه میگه دوست نداره خانمش خیلی لباسهای لختی بپوشه و یا با پسرها ارتباط راحتی داشته باشه. آدم شک میکنه که اون تو آمریکا بزرگ شده. فرض کن من با هاش برم آمریکا لب ساحل اونوقت با لباس برم تو آب. عجب حالی میده با مانتو شلوار شنا کنی! هه هه هه!
- بلاخره اگر همسرت بشه باید به حرفش باشی حالا یا زور بگه یا حرفش منطقی باشه
- عمراً. مگه مغز خر خوردم؟ پوریا جون خودم مگه چشه؟
- ببینم هنوز که به پوریا جریانو نگفتی؟
- دوبار بهش زنگ زدم باهاش حرف بزدم گفت ارباب رجوع داره بعدا زنگ بزدم. الان هم که فکر میکنم میبینم چقدر خوب شد که بهش نگفتم.
- با حرفهایی که ونوس میزد کور سوی امیدی در دلم روشن میشود.
- ساعت از دو نیمه شب گذشته است و من چشم به سقف دوخته ام حالا میفهمم که عشق دیدنی نیست احساس کردنی است و من اونو با تمام وجودم احساس کرده ام.
- غمی سنگین را بر دلم احساس میکنم. از جا بلند میشوم و به تراس بزرگی که به پذیرایی راه دارد میروم. هوا سرد است و بوی برف می آید بادی سوزناک در حال وزیدن است که موهایم را وحشیانه به اطراف میبرد. با دو دستم بازوانم را میگیرم. به آسمان نگاه میکنم. سرخ است سرخ سرخ.
- پتویی به روی دوشم انداخته میشود. سرم را بر میگردانم. آرش در حالیکه از تراس خارج میشود رویش را به من میکند و میگوید هوا سرد است. سرما میخورید. میخواهم جوابش را بدهم. دستش را به علامت سکوت روی دهان خود میگذارد یعنی ساکت.

آرش: همه خوابند بیدار میشوند.

به سمت اتاق خودشان میرود.

دلم گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان میروم و انگشتانم را

بر پوست کشیده ی شب می کشم

چراغ های رابطه تاریکند

چراغ های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب

معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گنجشک ها نخواهد برد

پرواز را بخاطر بسپار

پرندۀ مردنی ست

برف بارید و خدا پاکی خود را به زمین هدیه کرد. زمستان امسال بسیار زیبا است چون با او آغاز میشود. دو دستم را رو به آسمان میگیرم و شاهد آب شدن دانه های ریز برف در دستم میشوم.

بعد از مدتی به حال برمیگردم و به آرامی می خوابم. صبح به زور از جام بلند می شوم. سرم درد میکند و کمی هم داغ هستم. حسلبی سرما خورده ام. باید خودم را برای شب یلدا بود آماده کنم. بعد از صبحانه همه به بازار می روند و من چون حال ندارم ، با ویدا خانه می مانم. سروش، پسر ویدا هم روی اعصاب است. یکسره سوالهای رنگ و وارنگ میپرسد. مازیار شوهر ویدا هم به مطب رفته است.

از احترامی که مازیار به ویدا میگذارد خوشم می آید. ویدا هم با جان و دل عشقش را به شوهرش میدهد. از نظر من یک زندگیه همه جوهره موفق دارند.

نزدیکهای ساعت 4 یعد از ظهر همگی از بازار برمی گردند. نهار را در رستوران نوش جان کرده اند.

ویدا برای شب یلدا خیلی زحمت کشیده است. انواع میوه ها و آجیلها و شیرینیها. اگر پچ پچ های ونوس با آرش و که روی اعصاب من رژه میروند فاکتور بگیریم، شب خوبی است. آخر شب مازیا کتاب حافظ می آورد و از همه میخواهد که نیت کنند.

هر از گاهی به آرش نگاه میکنم. تنها چیزی که در نگاهش میبینم بیتفاوتی و گاهی هم تنفر آرش نسبت به خودم میباشد.

ساعت از 2 نیمه شب هم گذشته است ولی من هنوز با این بیدار خوابیهای ملال انگیز در جدال هستم.

غم سنگینی روی سینه ام فشار می آورد. مدتی است که تماشاچی سردرگم نمایش عاطفه ها هستم. من، آرش، ونوس و پوریا.

ایکاش راه زندگی من به گذشته بود تا این 11 سال وابستگی پوچ و تو خالی را از صحنه زندگیم پاک میکردم. نه توان دل کردن از گذشته را دارم و نه توان رسیدن به آینده ای که متفاوت است با طرحی که زده بودم.

امروز صبح حال خوشی ندارم و در جواب کنجکاوهای مامان بهانه خستگی راه و بیدار خوابی شب یلدا را بهانه میکنم. آرش و ونوس برای تفریح بیرون رفته اند. در دلم غوغایی است که از حسادت و اندوه سرچشمه میگیرد.

ساعت حدود 5 بعد از ظهر است. خاله شهین چند بار با ونوس تماس گرفته است ولی موبایلش خاموش بوده است. آرش هم به موبایلش جواب نمیدهد. همگی نگران شده اند. با صدای زنگ آیفون ویدا با سرعت به سمت آن میدود و میگوید: اومدند.

هر دو وارد میشوند. ونوس عصبی و داغون و آرش کلافه و آشفته با چشمانی که از آن آتش میبارد.

شام در سکوت کامل صرف میشود. همه میدانند که یک اتفاقی بین ونوس و آرش افتاده است ولی هیچکس جرأت صحبت کردن در مورد آن را ندارد.

طبق معمول همه شب افکارم بازیچه خاطراتم شده است. صدای صحبت کردن ویدا و ونوس از اتاق سروش به گوش میرسد. پاورچین به سمت اتاق میروم و گوشم را به در تکیه میدهم.

ونوس: با هم دعوا کردیم

ویدا: سر چی بحثتون شد؟

- سر هر چی که فکر کنی. من و اون هیچ نقطه مشترک فکری نداریم. از روزیکه قرار شد با هم بیشتر آشنا شویم در مورد همه چیز اختلاف نظر داریم از علایق غذایی گرفته تا عقایدمون در مورد مسائل زندگی.
- امروز هم هر دو به این نتیجه رسیدیم که برای ازدواج به درد هم نمیخوریم. خواهش میکنم به مامان و بابا بگو که این موضوع را کاملاً فراموش کنند.
- سریع به رختخوابم بر میگردم و سرم را زیر پتو میکنم. نمیدونم خوشحال باشم یا ناراحت؟ آیا به دنبال سراب زندگیم بدوم یا آن را برای همیشه به دست فراموشی بسپارم.

.....

از صبح همه چی به حالت عادی برگشته است. ویدا سر حال مشغول بازی کردن با سروش میباشد. پدرها و مادرها و فهیمه خانم در حال صحبت و ویدا در آشپزخانه مشغول پختن غذا است با صدای زنگ موبایل به صفحه گوشی نگاه میکنم.

شماره ناشناس است.

- الو
- سلام. آرش هستم. شماره ات را از گوشی ونوس برداشتم. میتونی یک ساعتی رو با هم بیرون بریم؟
- از تعجب شاخ در آورده ام یعنی آرش چه کار واجبی با من داره که شماره منو مخفیانه از گوشی ونوس برداشته .
- آره. شما کجا هستید؟
- تو اتاق. شما از منزل بیرون برید. منم تا چند دقیقه دیگه میام.

هزاران سوال در ذهنم شکوفه زد. آرش با من چکار دارد؟ شاید در ارتباط با ونوس میخواهد با من صحبت کند؟ شاید میخواهد از من خواستگاری کند؟ با پرسیدن این سوال از خودم قلبم مالا مال از خوشی شد ولی این خوشی هم عمر چندانی نداشت. به خودم می گویم مگر نگاههای ملامت بارشو که تو را نشونه میره ندیدی؟ پس برای خودت خوابهای تلایی نبین!

لباسم را میپوشم و از اتاق بیرون می آیم.

مامان: باران کجا میری؟

- دارم میرم کمی هوا خوری. زود برمیگردم

- زیاد دور نشی

- چشم

سر کوچه ایستاده ام و منتظر آرش هستم. ده دقیقه ای گذشته است ولی از آرش خبری نیست.

صدای ترمز ماشین را جلوی پایم میشنوم

آرش: لطفا سوار شید

با دلی مضطرب، انبوهی از سوالات در فکر و نگاهی نگران سوار ماشین میشوم.

آرش با سرعت رانندگی میکند. دستم را به دستگیره ماشین گرفته ام. به آرش نگاه میکنم. چشمهایی که در آن مهربانی میجوشید تبدیل به کویری خشک و برهوت شده است. احساس میکنم قلبم در حال خارج شدن از حصار سینه ام میباشد.

جرات پرسیدن هیچ سوالی را ندارم.

آرش از یک فرعی میپیچد. بوی دریا را احساس میکنم. در آن صبح مه آلود و سرد او چه کاری با من دارد؟

نزدیک ساحل پارک میکند و آمرانه میگوید: پیاده شو.

یک سنگ در کنار ساحل میباشد. دستهایم را در جیب پالتویم میکنم و روی سنگ مینشینم.

آرش در مقابلم ایستاده است و دستهایش را به کمر زده است.

آرش آمرانه میگوید: توضیح بده.

متعجبانه به چهره اش نگاه میکنم. نگاه موشکافانه اش تمام فکرم را میکاود.

با صدایی که از سرما و ترس میلرزید: چی رو توضیح بدم؟

با خشم بهم نگاه میکند: علت 11 سال بازیچه قرار دادن منو توضیح بده؟

خودم را به نفهمی میزنم: من هیچ چیز از صحبتهای شما متوجه نمیشوم.

دستهایش را در جیب پالتویش میکند و فریاد میکشد: نکنه میخواهی منکر این بشی که 11 سال برای من به اسم ونوس ایمیل میدادی؟

ترس تمام وجودم را میگیرد و دلم مالا مال از تشویش میشود. دندانهایم از سرما بهم میخورد و دل نا آرامم در سینه بی قرار است. او از من در مورد این 11 سال فریب و دروغ باز خواست میکند. احساس درماندگی و بی پناهی میکنم.

آرش با حرص در حالیکه گوشه لبش را میجود جلوی چشمم در حال رژه رفتن است.

سرم را پایین انداخته ام. به سمتم می آید و چانه مرا با دستش میگیرد و به شدت سرم را بالا میبرد: منظورت از این کار مسخره چه بود؟ چرا 11 سال با عقل و احساس من بازی کردی؟ چرا؟

با بغض می گویم: من من

دیگر نمیتوانم ادامه بدهم. اشکهایم بر روی گونه ام سر میخورند و دلیلی برای مهار آنها ندارم. راحت و بی دغدغه گریه میکنم .

آرش دو تا دستش را توی موهایش می کند: فکر نکردی که چه بازی زشتی با من میکنی؟

11 سال در تمام تنهاییم و سختیهایم تصویر ونوس جلوی چشمانم بود و او تنها مالک قلب و روحم شده بود. او برای من همان همسر ایده آل با تمام خصوصیات اخلاقی ای بود که در ایمیلها نسبت به تو پیدا کرده بودم. تمام این مدت احساساتم را کنج دلم مخفی کردم تا روزی بی مضایقه برایش خرج کنم. غافل از این بودم که بازیچه حماقتهای کس دیگه ای شده ام.

به آرش نگاه کردم چقدر وامانده و پریشان است.

اشکهایم به طرز عجیبی خود نمایی میکند.

به آهستگی میگویم: من نخواستم با احساسات تو بازی کنم. من نخواستم آینده تو را نابود کنم. من خودم اسیر یک حماقت بچگانه شدم. زمانی که تو از ایران رفتی ونوس حاضر نشد تا برایت ایمیل بزند. دلم برایت سوخت. هنوز هم چشمهای غمگینت را موقع خداحافظی با ونوس یادمه. نخواستم که روح تو هم مثل چشمانت غمگین بشه. دوست داشتم تو را شاد ببینم.

داد میزند : پس چرا بعدا به من نگفتی؟

چرا زمانیکه به تو میل دادم و گفتم برای دیدنت به ایران میام تا در کنارت باشم نگفتی که ونوس نیستی؟

- نمیتونستم. خجالت میکشیدم

وسط حر فم پرید : الان خجالت نمیکشی؟ فکر نمیکردی که من میفهمم؟ تا این حد منو احمق و کودن فرض کرده بودی.

- اصلا اینطور نیست.

فریاد میکشد: پس چی؟ چه کسی به تو اجازه داده تا 11 سال با روح و فکر من بازی کنی و منو اسیر خواسته های بچه گانه ات کنی؟

کاش میشد از نابسامانیهای روحم برای او بگویم. کاش میفهمید و از نگاهم به عشق بی ریای من پی میبرد.

به دریای پرخروش چشمانش خیره میشوم و میگویم: آرش من دوستت داشتم. خودم هم ناخواسته در این بازی غرق شدم.

زیباترین حرفت را بگو

شکنجه پنهان سکوتت را آشکار کن

و هراس مدار از آنکه بگویند

ترانه یی بیهوده میخوانید

چرا که ترانه ما

ترانه بیهودگی نیست

چرا که عشق حرف بیهوده ای نیست

گریه ام قطع شده و سکسکه ای عصبی جای آن را گرفته است.

پوزخندی در گوشه لبش جا خوش میکند: خواسته من مهم نبود؟ یکطرفه برای خودت تصمیم گرفتی؟

تو که منو بهتر از خودت میشناختی. تو که از تمام زوایای روح و فکرم آگاه بودی پس چطور به خودت اجازه دادی که در جاده یکره عشق با سرعت مهار نشدنی بتازی و آنقدر خودخواه بشی که طرف مقابلت برایت مهم نباشه.

تو حتی در ایمیلهایت هم با من صادق نبودی. رفتارهایت با آنچه در ایمیلها از خودت مینوشتی کاملاً متفاوت است. حتی با شناختی که من از تو در این مدت پیدا کرده ام فهمیده ام تو خودت را هم درست در ایمیلها به من معرفی نکردی. باران باور کن در بلاتکلیفی بدی به سر میبرم. تو با روح و فکر من بی رحمانه بازی کردی.

تو اصلاً فکر کردی که من به عنوان یک مرد چه خواسته هایی از همسرم دارم. تو حتی حاضر نشدی به خاطر عشقی که به من داری ذره ای به خواسته های من توجه کنی و رفتارهایت را مطابق شناختی که از تو داشتم تغییر بدهی؟

من به عنوان یک مرد امروزی از همسر خود انتظار دارم که توانایی برقراری یک مکالمه منطقی و عقلانی را داشته باشه ولی تو به قدری گوشه گیر و منزوی هستی که بارها دیده ام ونوس و حتی خواهر کوچکت بهار با رفتارهای غیر منطقی تو را تسلیم خود کرده اند.

برخوردهایت در اجتماع بیرنگ و بیروحه. توانایی ارتباط با دیگران بسیار ضعیفه. در حد صفر.

باران! مردها دوست دارند از زنشون قوی تر باشند. زنشون نازک نارنجی باشه ولی تو همیشه طوری برخورد میکنی که انگار نیازی به کسی برای حل مشکلاتت نداری و این خصوصیت تو حال منو بهم میزنه.

من دوست دارم برای همسرم تکیه گاه باشم ، پناه و مکان امنی باشم ولی تو این حس رو به من نمیدی.

در این مدت ندیدم دامن یا پیراهن و یا کفش پاشنه بلندی بپوشی. همیشه شلوار یا کت شلوار به تن داشتی مثل پسرها. باران! تو از لطافت دخترانه هیچ بویی نبرده ای.

باران من دوست دارم همسرم پر باشه از عشوه ها و لطافت های زنانه ولی تو از تمام اینها به دوری.

هیچوقت لبخندی به لب نیست. برای کوچکترین مسئله به دنبال راه حل منطقی میگردی. هیچوقت به احساسات اجازه ندادی که کمی مطابق دلت راه بیاد و برای تصمیم های خودخواهانه دلیل و منطق آوردی.

همیشه در برابر خواسته های دیگران کوتاه میای و فاقد اعتماد به نفس لازم هستی. تو در ارتباط با جنس مخالف بسیار ناشیانه و ناوارد عمل میکنی. تو بی مهارتی. تو بی عشوه گری هستی. ناوارد و بدون هیچ جاذبه ای هستی.

زیر شعله های آتشین نگاهش ذوب میشوم و کلمات به محض خارج شدن از دهانش مانند خنجر در قلبم فرو میرود. مهار بغض سرکشم ناممکن است. از حرفهایش آتش میگیرم و هر کلمه اش سلولهایم را به آتش میکشد. آنقدر حرفهایش برایم دردناک است که نمیدانم سرش داد بزنم یا گریه کنم. بهت زده به او نگاه میکنم. به بغضم دومرتبه اجازه میدهم که خصمانه تر بشکند. احساس میکنم بر جاده ای پر از براده های الماس و بر ریشه درد ایستاده ام. در خودم سقوط میکنم.

با گامهایی سست و پاهایی ناتوان به سمتش میروم. ته مانده انرژی به جا مانده در بدنم را در دستم جمع میکنم و کشیده ای بر گونه اش میزنم و میگویم: برایت متاسفم! همین!

تمام دفاعیات از خودم در برابر توهینهای او به این دو کلمه ختم میشود. از خودم بدم می آید. از عشقی که به او دارم متنفر میشوم. او راست میگوید من حتی جرات دفاع کردن از خودم را ندارم. تمام این سالها خودم را در اتاقی با تابلوهای شعر و نقاشی هایی بر درو دیوار و کامپیوتری که تنها دوست تنهایی هایم است حبس کرده ام. به سمت ماشین میروم.

سرگردانی در گذشته چیزی جز حسرت در حال و آینده برایم نداشته است. به وسعت آسمان دل گرفته ام فریاد میزنم: بریم دیگر نمیخواهم صداتو بشنوم.

آرش با چشمانی مه آلود و چهره ای آشفته به سمت ماشین می آید.

تمام راه را به تلخی می گریم. سر کوچه خونه ویدا از ماشین پیاده میشوم.

با خشم به صورتش نگاه میکنم: تو دیرتر بیا. نمیخواهم دیگران از این بحث مطلع شوند.

آسمان غرشی میکند، به خروش می آید و قطرات سردش را بر سرو بدنم میکوبد. او هم با من دشمنی دارد و در این وانفسا به من رحم نمیکند.

در حالیکه زیر آوار دنیای خود مانده ام با قدمهای سنگین به سمت خانه ویدا میروم. به روبرو خیره میشوم بی هدف و با یک عالمه فکر.

تمام لباسهایم خیس شده اند. با بدنی سرد و روحی سرد تر وارد خانه میشوم.

مامان: خدا مرگم، باران کجا بودی؟ چرا خیس شدی؟ چرا موبایلتو جواب نمیدادی؟ چرا چشمهات سرخه؟

- چیزی نیست مامان دو نفر می خواستند کیفم را بزنند. با آنها درگیر شدم.

- دروغ، دروغ! همه زندگیم دروغ شده است. خودم هم دروغین زنده ام.

پدر: دخترم چرا به ما زنگ نزدی که بیاییم؟

مامان: مگه کجا رفته بودی که میخواستند کیفتو بزنند؟

ویدا: تو روز روشنو دزدی. والا نوبرشه!

خاله شهین: به پلیس خبر دادی؟

فهیمة خانم: دزدها چی شدند؟

ونوس: باران چته؟

ونوس دستش را روی پیشانیم میگذازد و می گوید: باران! از تب داری میسوزی.

- من خسته ام. حالم خوب نیست واسه نهار بیدارم نکنید.

به حمام میروم آب داغ تنم را به آتش میکشد ولی اثری بر یخ روحم که رفته رفته بزرگ و بزرگتر میشود، ندارد. یکی باید برای روح نا آرام من دعا کند. خواب هم دیگر دردی از من دوا نمیکند.

احساس میکنم در آخر دنیا روی پرتگاهی بلند ایستاده ام و تمام کائنات دست به دست هم داده اتد تا مرا پرت کنند.

.....

ده روز است که ساری برگشته ایم. آرش روز گذشته به آمریکا برگشت. بدون خداحافظی از من و ونوس. او رفت و من ماندم با گره کوری که در قلبم زده بودم.

ونوس بیشتر وقت خود را با پوریا میگذراند و گاهی با من تلفنی صحبت میکند. من هنوز در گیر و دار احساسم دست و پا میزنم و در پیله تنهایی ام اسیر شده ام.

خیلی احساس تنهایی میکنم. حضور مامان و بابا فقط خلوتمو آشفته تر میکنند ولی بر تنهاییم اثری ندارند.

کاش او میفهمید که چقدر دوستش دارم و زندگیم بدون او پوچ و بی معنی است. چقدر نیازمند و خواهانش هستم و تنها آرزویم رسیدن به او است. حتی اگر از روح لطیف و جسم مغرورش دور باشم. کاش میفهمید که منم مثل او غرور دارم. ایکاش میدانست دل باران به اندازه تمام روزهای بارانی تنگ اوست.

زمان لنگ لنگان از برابرم میگذرد. من همچنان تنها و غمگینم و هنوز راه حلی برای این دلتنگی ام پیدا نکرده ام. درک نبودن کسی را که میتوانست بخواهد و نخواست برایم سخت بود.

عشق مرا به وسعت اندوه زندگی برد. بهای قامت بلند غرور او را من با تنهاییم پرداختم. خنده هایم از اجبار بود و طعم قهوه میداد. به همان تلخی.

من همچنان تنهاییم و هنوز راه حلی برای این دلتنگی پیدا نکرده ام. خسته ام از این راه بی پایان و وحشت از بی او بودن تا ابد. هرشب مهمان پاهای بغل کرده ام هستم و ساعتها در در فکر رویای از دست رفته ام. دلم را در قفس طلایی نبایدها زندانی کرده ام.

از تو ای عشق در این دل چه شررها دارم

یادگار از تو چه شبها، چه سحرها دارم

با تو ای راهزن دل چه سفرها دارم

گرچه از خود خبرم نیست خبرها دارم

روزهای تکراری می آید و میرود و من میمانم در وسط کوچه بن بست تنهایی که نه راه پیش دارم و نه پس.

دلتنگی ها

گاه از جنس اشک اند و گاه از جنس بغض؛

گاه سکوت می شوند و خاموش می مانند

گاه هق هق می شوند و می بارند...

دلتنگی من برای تو اما

جنس غریبی دارد...

امروز 21 فروردین و تولد بهار است. به قدری درگیر مشکلات روحی بودم که بدترین عیدم را امسال تجربه کردم. به بازار میروم در اولین مغازه مانتو فروشی یک مانتوی آبی کاربنی انتخاب میکنم. حواسم به اطراف نیست. صدایی مرا به خود می آورد.

زن: ببخشید خانم این مانتو رو من انتخاب کرده ام

- ببخشید متوجه نبودم.

فروشنده: از این مانتو کرمی رنگ هم داریم.

- میشه لطفا ببینم

فروشنده مانتو کرم را به من میدهد.

زیر لب میگویم اینهم زیباست

زن: ببخشید میشه شما اون مانتو آبی رنگ رو بردارید و من کرمی رنگو؟

- اشکالی نداره. من برای کادو میخوام. هر دو تا زیباست.

پول مانتو را حساب میکنم. سوار ماشینم میشوم. اون خانم در کنار خیابان منتظر تاکسی است.

نگه میدارم

- خانم مسیرتون کجاست؟ من تا ... میروم. میتونم تا یک جایی برسونمتون

- ممنونم.

سوار میشود

به چهره اش دقیق میشوم. خانم 27 یا 28 ساله با چشمان قهوه ای روشن و موهایی به رنگ چشمهایش. پوست گندمی و لبهای قلوه ای.

خنده ای زیبا به صورتش مینشیند. دستش را جلو می آورد

- هدی هستم

با او دست میدهم و میگویم: باران هستم و از آشنایی با شما خوشبختم

- من هم همینطور

خیلی زود صمیمی میشود.

هدی: معذرت می‌خواهم میتونم یک سوالی بپرسم؟

- بفرمایید
- رنگ غم در چشمانتان خیلی پر رنگه. میتونم کمکی به شما بکنم.
- آهی میکشم و میگویم. نه چیز مهمی نیست. ممنون
- آه به این بلندی برای مسئله ای پیش و پا افتاده؟ شک دارم.
- دوست دارم با او درد دل کنم.
- مربی کلاس رقص هستم. این کارت سالن من است و شماره موبایل هم رویش نوشته شده. خوشحال میشم مجدداً شما رو ببینم.
- کارت را از او میگیرم. او خداحافظی میکند و پیاده میشود.
- چند روز از آشنای من و هدی میگذرد. دوست دارم امروز به دیدنش بروم. احساس میکنم فرد قابل اعتمادی است.
- سالن رقصش نزدیک منزل ماست. پیاده به آنجا میروم.
- هدی در حال آموزش رقص است و من گوشه سالن روی صندلی مینشینم.
- هدی 10 دقیقه به هنر جوها استراحت میدهد و با خنده به سمت من می آید. پر از انرژی است.
- هدی: سلام.
- سلام. مزاحم که نشدم؟
- نه مزاحمی. خیلی وقته اومدی؟
- چه زیبا با من صمیمی شد.
- نه یک ربعی میشه.
- نمی‌خوای بیای بین هنر جوها؟
- دوست دارم ولی نه لباس دارم و نه رقص بلدم
- خب میتونی یاد بگیری. از کسالت بیرون میاره
- فکر میکنی بتونم از پشش بر بیام؟
- خنده بلندی میکند و با دستش به پشتش میزند: چرا که نه. شاخ غولو که نمیخوای بشکنی!

تمام اینها روز اول بلد نبودند دستهایشونو را تکان دهند چه برسه به اینکه برقصند.

به دنبال راه فراری از خاطرات آرش هستم. به دنبال ساعتی فارغ از فکر او. به دنبال مکانی امن برای روح خسته ام.

یکماه است که در کلاس رقص هدی شرکت میکنم. هدی دختر شاد و سرزنده ای است. چهره ای زیبا و اندامی ظریف دارد. با او صمیمی شده ام. اسم شوهرش افشین است و مهندس عمران میباشد. هدی فوق دیپلم پرستاری است ولی به علت علاقه اش به رقص این شغل را برای خودش انتخاب کرده است و سالن ورزشی را روزی دوساعت اجاره کرده تا کلاسهایش را در اینجا برگزار کند.

روحیه ام خیلی خوب شده است. کمتر به آرش فکر میکنم. احساس میکنم در عشق به او زیاده روی کرده ام. هرچند ته دلم هنوز هم تنها فردی است که دوستش میدارم و بهش عشق میورزم. بالاخره حرف دلم را به هدی می گویم و او با دقت گوش میدهد. قطره اشکی راه خود را بر گونه ام باز کرده است.

هدی با انگشت اشاره اش اشکم را پاک میکند. دستم را میگیرد: باران عشق تو قابل احترامه. ولی تو هم در این راه بی تقصیر نبودی!

اولین اشتباهت پنهان کردن هویتت از آرش بود و مهمتر از همه اینکه تو طبق گفته خودت در دنیای مجازی با آرش بسیار راحت بودی و حرفهای دلت را میزدی و در واقع باران واقعی را به او معرفی میکردی ولی به دلیل سختگیریهای خانواده ات مجبور بودی در دنیای واقعی بارانی باشی که مامانت میپسند نه آرش. پس به او حق بده که از دست تو دلخور باشه. چه بسا اگه او در این مدت باران واقعی را میدید به سمت تو کشیده میشد و این برخوردها هم پیش نمیومد.

- هدی جون! گذشته ها گذشته. منم نمیتونم زمان رو به عقب برگردونم. من تصمیم خودمو گرفتم دیگه نمیخوام به آرش فکر کنم.

- نمیخواهی به آرش فکر کنی یا دیگر دوستش نداری؟

به چهره اش نگاه میکنم. منتظر جواب من است.

نمیتوانم به او دروغ بگویم. هنوز آرش تنها مالک قلب من است

- این دوست داشتن چیزی به جز حسرت برای من نداره. 5 ماهه از آرش خبر ندارم شاید ازدواج کرده باشه.

- اگر ازدواج میکرد تو حتما از طریق مادرش مطلع میشدی. باران تو حتی برای به دست آوردن عشق او نجنگیدی! چطور توقع داری که اونو به این راحتی به دست بیاری؟ اگر واقعا آرش رو دوست داری و هنوز ته دلت به او عشق میورزی، برای بدست آوردنش تلاش کن. نیمه رفته و نیمه مانده نباش. وقتی رفتی تا آخر برو و وقتی ماندی تا آخر بمان. بیهوده جسم و روح را رنجور نکن.

تو میدونی که من و افشین برای رسیدن به هم چقدر تلاش کردیم و با همه جنگیدیم؟

- تو میگی تو و افشین ولی من تنها هستم. آرش علاقه ای به من نداره

- من اینطور باور نمیکنم. تو 11 سال بهترین و قابل اعتماد ترین دوستش بودی. همینطور هم که میگی او از این شاکي بود که تو باران دنیای مجازی او نبودی. دختری بودی با دو شخصیت متفاوت. بهش حق بده احساس کنه فریب خورده.

برای بدست آوردنش باید باران بشی. همان بارانی که اون از تو میشناسه. باید برای بدست آوردن دوباره اش تلاش کنی. شاید در این راه سختی زیادی داشته باشی و شاید هم به راحتی به او دست پیدا کنی ولی برای اینکه در آینده خودتو سرزنش نکنی، یکبار دیگر هم به خودت فرصت بده. منهم در این راه به تو کمک میکنم.

.....

یکماه دیگر هم گذشت. بیشتر ساعات بیکاریم را با هدی هستم تمام ظرافتهای رقص را از او یاد گرفته ام.

چند روز پیش به آرایشگاه دوستش رفتیم و هدی به دوستش گفت که مرا مطابق مد روز اصلاح کند. هدی معتقد است ابروهای من شبیه خانمهای قجریست.

زمانیکه به خانه آمدم مامان کلی با من دعوا کرد که قیافه دخترانه ات را از دست دادی. برای اولین بار به مامانم گفتم: من این مدلی رو بیشتر دوست دارم. اگر هم بخواهم ازدواج کنم باید به همین شکل باشم تا مورد پسند واقع بشم. هیچکس از دختر با ابروهای شبیه پاچه بز خوشش نمیاد. و به سرعت به اتاقم رفتم. اولین بار بود که در برابر مامان می ایستادم ولی از این جهش رفتاری خوشحال بودم.

بهار سرش را از اتاقش بیرون آورد و گفت: خواهری عجب جیگری شدی!! حالا میشه یک کم روت حساب کرد. چی بود اون وسط ابروهات! 5 تا شوید نگه داشته بودی و میگفتی ابروهای دختر باید پیوسته باشه!!!!

مامان با شنیدن حرف بهار داد کشید: بهار برو تو اتاق

میدانم مامان توقع نداشت که جوابش را بدهم ولی این یک واقعیت بود. مردهای امروزه از قیافه خانمهای عهد قاجار خوششان نمی آید.

روزهای تعطیل با هدی به گردش و تفریح میرویم. چند بار افشین هم با ما آمده است. یک مرد چهار شانه با قد متوسط و چهره ای دوست داشتنی و جذاب مردانه.

خرداد ماه است. من و هدی در ماشین ام وی ام افشین نشسته ایم و منتظریم تا برایمان بستنی بخرد.

- هدی! یکبار گفתי برای ازدواج با افشین دچار مشکل شدی. میشه واسم تعریف کنی که چه مشکلی داشتید؟

هدی از صندلی جلو سرش را به سمت من میگرداند: پدر من یک کارمند بازنشسته شهرداریست و مادرم هم خونه دار. تا چند سال قبل هر 5 تا خواهر و برادرمجرد بودیم که همگی در حال تحصیل و مصرف کننده. وضع مالی پدرم متوسط بود. در حد خوردو خوراک و هزینه تحصیلمان. من فرزند بزرگ خانواده هستم. بعد از گرفتن فوق دیپلم پرستاری به دلیل اینکه تحمل محیط بیمارستان را نداشتم ادامه تحصیل ندادم. تصمیم گرفتم مدتی کار کنم و پولی پس انداز کنم و در کنکور هنر شرکت کنم.

با معرفی یکی از دوستانم در مطب یک آقای دکتر روانپزشک به عنوان منشی مشغول به کار شدم. افشین یکی از بیماران آقای دکتر بود که افسردگی شدید داشت.

او سومین و آخرین فرزند خانواده بود. برادر بزرگترش هم مهندس عمران است و مدیریت شرکت ساختمانی که از پدرشان به ارث رسیده است بر عهده دارد. خواهرش آتوسا هم دبیر دبیرستان است. هر دوی آنها ازدواج کرده اند.

پدر و مادر افشین چند ماه بعد از شروع کار او در شرکت به عنوان مهندس ناظر ساختمانی، در یک تصادف فوت میکنند و این شروع بیماری افشین بود که هر روز هم بدتر میشد. بطوریکه پزشکش مجبور شد دو بار او را در بیمارستان اعصاب و روان را بستری کند.

در مطب آقای دکتر یک کامپیوتر در اختیار داشتم که اسامی مریضها و شماره پرونده های آنها را در آنجا ثبت میکردم.

یکروز که در حال آماده شدن برای رفتن به مطب بودم، متوجه شدم خواهر و برادر کوچکم جلوی تلویزیون نشسته اند و غش غش میخندند. از اتاق بیرون اومدم و پرسیدم هانیه! هادی به چی میخندید؟

هادی گفت: آجی فیلم عروسی شهر موشهاست. خیلی با حاله!!

از بچگی برنامه عروسی مدرسه موشها رو دوست داشتم خصوصا کیل و دم باریکو.

نمیتونستم از کارم بزنم و بشینم فیلم نگاه کنم و واسه همین از کلوپ نزدیک خونمون فیلم عروسی شهر موشها رو خریدم تا در مطب نگاه کنم.

اونروز مطب خیلی شلوغ نبود. فیلمو در کامپیوتر گذاشتم و مشغول نگاه کردن شدم.

فیلم به اون قسمتی رسیده بود که کیل گرسنه بود و با اون تن خپلش هی بالا و پایین میرفت و میگفت من گشمنه.

در حالیکه ریز ریز میخندیدم. احساس کردم گرمای نفسهایی به صورتم میخوره. سرمو چرخوندم و دیدیم افشین متعجب سرشو کنار سر من آورده و به مانیتور خیره شده. یکدفعه با صدای بلندی شروع به قهقهه زدن کرد. به قدری بلند میخندید که آقای دکتر از اتاقش بیرون آمد و پرسید خانم ره پیما اتفاقی افتاده است.

در حالی که هول شده بودم گفتم: نه دکتر. چیزی نیست.

دکتر یک نگاهی به افشین کرد و گفت: آقای بهار لو خوشحالم که میبینم بعد از مدتها از ته دل میخندید.

در همین موقع افشین سوار ماشین میشود و بستنی هارو به ما میدهد. و میگوید: هدی باز چی میگی معرکه گرفتی؟

هدی: داشتم جریان لیلی و مجنون بازیمو نو واسه باران تعریف میکردم.

- کجاش بودید؟

- اونجایی که جنابعالی با دیدن فیلم شهر موشها خندیدید و دکتر از اتاق بیرون اومد

- بذار بقیشو من میگم

- خلاصه باران خانم! اونروز برای اولین بار بعد از 8 ماه از ته دل خندیدم. بطوریکه دکتر با دیدن اون صحنه

مقدار مصرف داروهای منو کم کرد و گفت احساس میکنم رو به بهبود هستی.

تا یک هفته از به یاد آوری خاطره اونروز لبخند بر لبم مینشست و در تمام این مدت چشمهای متعجب و گرد این خانم خانما تو نظرم بود. یک وقت به خودم اومدم که دیدیم ای دل غافل دلم براش تنگ شده و باید دوباره ببینمش وگرنه برمیکردم به همون عالم هپروت و افسردگی.

یکروز به قصد دیدن هدی به مطب دکتر رفتم. تو ماشین جلوی مطب نشستم. بغد از خروج دکتر از ساختمان سریعاً خودم را به طبقه دوم یا همون مطب رسوندم. هدی در حال جمع و جور کردن وسایلیش بود که مطب را ترک کند.

سلام کردم. به گرمی جواب داد و گفت آقای بهارلو دکتر چند دقیقه پیش رفتن. متاسفم. فردا تشریف بیاورید.

گفت خانم ره پیما راستش..... برای دیدن شما اومدم. میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم. هدی روی صندلی اش نشست و گفت بفرمایید در خدمتم

گفتم اینجا نه. میتونید نیم ساعتی رو در خدمتتون باشم و با هم به یک کافی شاپ بریم.

هدی که از این حرف من چشمهایش گرد شده بود گفت چه کاری با من دارید؟

گفتم زیاد مزاحمتون نمیشم . خواهش میکنم. گفت باشه اجازه بدید من به خانواده ام اطلاع بدم و وسایلمو جمع کنم. فقط نیم ساعت آقای بهار لو نه بیشتر. باشه؟

خندیدم و گفتم باشه.

میدونی باران خانم من عاشق این دو تا چشم قهوه ای گرد شده بودم.

با هدی به نزدیکترین کافی شاپ رفتیم و همونجا بهش گفتم که ازش خوشم اومده و حضور اون در زندگی باعث شده تا حال روحیم بهتر بشه و دوست دارم مدتی برای آشنایی بیشتر با هم در ارتباط باشیم و در صورت تفاهم برای خواستگاری به خونسون برم.

اولش هدی هم مثل همه دخترهای دیگه کمی ناز کرد ولی بعد از گذشت چند وقت سماجت منو که دید رابطه اش را با من نزدیکتر کرد.

هر روز بعد از مطب به دنبالش میرفتم و باهم به کافی شاپ و یا رستورانی میرفتیم.

خانواده اش هم تا حدودی در جریان بودند و از اینکه هدی به آنها گفته بود خوشحال بودم چون فهمیده بودم که دختر بی بند و باری نیست و هدف او هم آشنایی بیشتر با من است.

بعد از چند ماه دوز داروهای من از روزی 7 تا قرص به شبی یک عدد رسید. هدی بهترین بهانه من برای زندگی شده بود. سرزندگی و شادابی این دختر غم و اندوهو از من دور کرد. به این نتیجه رسیده بودم که همسری بهتر از هدی برای من وجود ندارد. وقتی موضوع را با خانواده ام مطرح کردم با مخالفت شدید خواهرم مواجه شدم. اون دختر خواهر شوهرش را برای من در نظر گرفته بود و حرفش این بود که باید همسر من از نظر مالی به ما بخورد. در حالیکه من حاضر بودم تمام این مال و اموال را ببخشم ولی هدی را از دست ندهم. برادرم هم گفت که اگر با هدی ازدواج کنم در شرکت پدرمان برای من کاری نخواهد بود و باید دور او و خواهرم را خط بکشم.

هر دو شمشیرها را از رو بسته بودند و تنها بهانه آنها اختلاف مالی خانواده من و پدر هدی بود.

هدی وقتی این موضوع را فهمید ارتباطش را با من کم کرد و گفت حاضر نیست که به خاطر او ثروت و خانواده ام را از دست بدهم. اوضاع بدی بود.

دومرتبه دچار بیماری افسردگی شدم. هر روز به دنبال هدی به مطب میرفتم ولی او به سردی با من برخورد میکرد.

میدانستم که مرا دوست دارد واز دوری من رنج میکشد چون چهره او هم به شادابی گذشته نبود و لاغرتر شده بود. دومرتبه در بیمارستان اعصاب و روان بستری شدم و این دفعه دلیل افسردگیم یک فرد زنده بود نه پدر و مادرم که فوت کرده بودند.

بلاخره پزشکم علت عود بیماریم را فهمید و یکروز همراه هدی به بیمارستان اومد. هدی مثل ابر بهار اشک میریخت و میگفت برای من ثروت افشین مهم نیست ولی دوست ندارم به خاطر عشقی که به من داده از حق و حقوقش صرف نظر کنه.

دکتر رو به هدی کرد و گفت وقتی تنها دلیل زنده بودن کسی هستی برایش دم مسیحا شو تا خداوند هم گامهایت را در این دنیا سبک گرداند.

از اونروز هدی پرستار خصوصی من در بیمارستان شد.

خواهر و برادرم که ادعا دوست داشتن میکردند روزی یکبار و آنهم زمان ملاقات به بیمارستان می آمدند ولی هدی شب و روز در کنارم بود و دوستش را به جای خودش به مطب فرستاده بود.

خیلی زود از بیمارستان مرخص شدم.

زمانیکه دانشجوی دانشگاه علم و صنعت تهران بودم پدرم یک سوییت 50 متری برایم خریده بود که به اسم خودم بود. با سرعت آن را فروختم و یک آپارتمان 70 متری در مشهد خریدم وبا بقیه پولم با یکی از دوستانم که شرکت مهندسی ساختمانی داشت شریک شدم.

خودم به تنهایی به خواستگاری هدی رفتم و شرایطم را گفتم خانواده اش به گرمی پذیرای من شدند و من علاوه بر همسری نازنین ، خانواده ای گرم و صمیمی تر از خانواده خودم پیدا کردم. عروسی ما در نهایت سادگی برگزار شد چون پدر هدی اجازه نداد که من پول زیادی خرج کنم و گفت برای شروع زندگی به پول بیشتری نیاز دارید. آنها همه جوره مرا در ک میکردند.

از طریق قانون برای ارثم اقدام کردم و آن را بدست آوردم. خانه بزرگتری خریدم و برای خودم شرکت مستقلی زدم و الان 4 سال است که با این قند عسل زندگی میکنم.

بعد از دوسال که خانواده ام از بازگشت من به سمت خودشان نا امید شدند سعی کردند که دوباره با من ارتباط برقرار کنند ولی من به همین ارتباطهای در حد مهمونیهای خانوادگی بسنده کرده ام.

پشیمانی را در چشمان خواهرم و برادرم میبینم ولی اصلا دوست ندارم که در زندگیم به خاطر حضور آنها کوچکترین ناراحتی ایجاد شود.

من الان 4 تا خواهر و برادر گل دارم و یک پدر و مادر مهربان که مرا از محبت خود سیراب کرده اند.

در همین موقع یک بوسه بر روی گونه هدی میزند و ادامه میدهد و یک عشق زیبا که نفسم به نفسهای اون بنده و بعد با عشق به چشمان هدی نگاه میکند.

میدانم که هدی جریان من و آرش را برای افشین تعریف کرده است.

هدی نگاه مهربونی به من میندازد: پاران خانم تا ابد که آسمونت ابری نمیمونه. خورشید تو هم بالاخره طلوع میکنه.

بکماه دیگر هم میگذرد. هدی چند روز است که فهمیده است دو ماهه باردار است. دیگر به سالن نمیرود. افشین پروانه وار به دورش میچرخد و قربون صدقه اش میشود. چند بار به خونه اش رفته ام و برایش غذا درست کرده ام. تهوعش شدید است و روز درمیان زیر سرم است. افشین هم روزی صد بار از شرکت زنگ میزند و حالش را میپرسد بطوریکه هر دو تایمان از این تلفنهایش کلافه شده ایم!

روی تخت اتاق بهار دراز کشیده ام. بهار دانشجوی معماری دانشگاه آزاد مشهد است.

افشین وهدی یک پسر کوچولوی ناز دارند. اسمش آریا است. ارتباط افشین با خانواده اش بعد از تولد آریا بهتر شده است. به قول هدی دوست ندارد پسرش با عمو و عمه اش بیگانه باشد. خواهر و برادر افشین هم با شناخت بیشتر هدی، به او احترام خاصی میگذارند.

امروز روز 30 اسفند است. امسال، سال کبیسه است. و همه دوستان در منزل پدرم برای تحویل سال نو جمع شده اند تا پلو ماهی سال جدید 92 را در منزل ما بخورند.

سرو صدای بهار و سروش از طبقه پایین به گوش میرسد. مامان و خاله شهین و فهیمه خانم هم مشغول چیدن سفره هفت سین هستند. و بدا و ماز بار هم درگیر گریه های سینتا دختر شون هستند.

دستی به زیر دلم میکشم کمی برآمده شده است. از حضور این کوچولو غرق در شعف میشوم. دیروز برای اولین بار صدای قلبش را شنیدم مثل قلب خودم پر کوبش میزد.

بلند میگویم عسیسسسسسسسس! مامانی فدات بشه کوشولو! پس تو کی میای؟

در اتاق باز میشود و نگاهم در نگاهش گره میخورد. چقدر دوستش دارم. هیچوقت فکر نمیکردم عشق من به یک موجود زمینی به حدی برسد که او را تا حد پرستش دوست داشته باشم.

- خانم! هنوز 6 ماه دیگه مونده خیلی خودتو بیتاب نشون نده. حالا حالا ها باید صبر کنی.

به سمتم می آید کنارم روی تخت مینشیند و لبانش را بر لبانم میگذارد وبعد بوسه ای طولانی میگوید: باران عاشقتم

— ما بیشتر !!!!!!!

دستم را میگیرد و میگوید نمیخواهی بیای پایین؟ همه اومدند.

- چقدر تا سال تحویل مونده؟

- یکساعت

- بهتره این یکساعتو دراز بکشم. خانم دکتر گفت جفت پایینه و تا جایی که میتونم باید استراحت کنم.

- هر طور راحتی عشق من. بوسه ای بر گونه ام میزند. میپرسد: چیزی لازم نداری؟

- نه عزیزم. اگه خوابم برد 10 دقیقه قبل از سال تحویل بیدارم کن. باشه؟

- چشم مامان کوچولو.

چشمانم را میبندم. تازگیها فهمیده ام عشقی که به همسرم دارم ماورای عشقیست که در دوران مجردی تجربه کرده ام.

8 ماهی که گذشت مانند فیلمی در برابر دیدگانم میگذرد.

اواسط تیر ماه بود. از منزل هدی برمینگشتم. فهیمه خانم دم در منتظر ایستاده بود. ماشینو پارک کردم و گفتم: فهیمه خانم منتظر کسی هستید؟

- آره مادر! به آژانس زنگ زدم. گفت پیام دم در. یکربعه که ایستادم ولی نیومده. داره دیرم میشه

- جای خاصی میخواهید برید؟

- دارم میرم فرودگاه. امروز آرش میاد.

با تعجب و با صدای بلند گفتم: آرش؟

- آره مادر جون! واسه یک کنگره داروسازی از طرف شرکتی که توش کار میکنه مامور شده بیاد ایران.

از ادب به دور بود که به فهیمه خانم تعارف نکنم.

با خودم گفتم یکبار بهش تعارف میکنم که برسونمتون. اونهم قبول نمیکنه. بعدش هم خدا بزرگه

- فهیمه خانم میتونم برسونمتون؟

- مادر مزاحمت میشم.

- نه این چه حرفیه. مراحمید.

فهمیه خانم بدون تعارف دیگری به سمت ماشین اومد.

میگن تعارف هم اومد و نیومد داره!

اصلا دلم نمیخواست که در این شرایط آرش را بعد از 6 ماه میدیدم. دوست داشتم که در موقعیتی غیر از فرودگاه اورا بعد از این همه مدت ببینم.

- پس اجازه بدید. من 5 دقیقه تو خونه کار دارم الان برمیگردم.

با عجله به داخل خانه رفتم. لباسم را نمیتوانستم عوض کنم. ولی میتوانستم که دستی به صورتم ببرم. جلوی آینه کمد رفتم و سریعا یک آرایش محو کردم. که بیشتر به گریم شبیه بود. ادوکلنم را که بوی گرمی داشت به گردنم مالیدم و با عجله به ماشین برگشتم. فهمیه خانم مرتب به ساعتش نگاه میکرد

پرسیدم پروازش کی میشینه؟

- تا نیم ساعت دیگه میشینه

- نگران نباشید از اتوبان میرم که زود برسیم. تا اون از گمرک بیاد بیرون ماهم رسیدیم.

وقتی که به فرودگاه رسیدیم. اصلا جای پارک نبود. حاجی ها هم از مکه آمده بودند.

- فهمیه خانم شما سریعتر برید. من هم یک جای پارک پیدا میکنم و خودم میام.

- مادرا! همین نزدیکیها باش. نمیخواه خودتو زحمت بدی و دنبال جا پارک باشی. من و آرش خودمون می آییم.

من هم از خدا خواسته گفتم: باشه.

ضبط ماشینو روشن کردم موزیک بیکلامی پخش میشد. در دلم غوغایی بود کسی را میدیدم که با دیدنش شور زندگی میگرفتم. با جادوی نگاهش از خود بیخود میشدم و با هر حرف و هر محبتش تنم داغ میشد.

بعد از 6 ماه او را میدیدم ولی نمیدانستم احساسم به او چگونه است. تنها چیزی که در این مدت به خودم آموخته بودم این بود که در دیدار مجدد با او غرورم را حفظ کنم و با او بی محلی کنم.

نیم ساعت از رفتن فهیمه خانم نگذشته بود که دیدم او و آرش که یک چمدان کوچکی را به دنبال میکشید به سمت ماشین می آیند.

با دیدن آرش و یاد آوری حرفهایش نگاهم رنگ غم گرفت. حس غریبی به او داشتم شاید یک دلتنگی قدیمی که روزی در خاطراتم دفن کرده بودم.

سریعا به خود آمدم و گفتم باران مواظب رفتارت باش!

در صندوق عقب را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. نگاه سنگینی به آرش کردم و گفتم: سلام. رسیدن بخیر!

فهیمه خانم: آرش! باران جان لطف کردند و منو به فرودگاه آوردند. هرچه منتظر آژانس شدم نیومد. واسه همین مزاحم باران جان شدم.

تو دلم گفتم قوربون دهنهت فهیمه خانم.

آرش نگاهی به من کرد و گفت: پس قرار نبود ایشون به استقبال من میومدن!!

- نه مادر! مگه از سفر مکه میومدی، بیان استقبالت!

با خودم گفتم دهنهتو بوسیدم فهیمه خانم. خوب ضایع شد.

فهیمه خانم به سمت صندوق عقب رفت تا چمدونه تو صندوق عقب بذاره.

آرش به سمت من اومد و دستش را دراز کرد.

- ببخشید من سرما خوردم.

- خنده ای کرد و گفت: قبلا مهربونتر بودی . به استقبالم میومدی؟

- اون واسه کسی بود که موقع رفتن خداحافظی کنه. نه شما! بعدش نشنیدی مامانت چی گفت؟ مگه از سفر حج میومدی که زیر پات فرش قرمز پهن کنیم.

نگاه گرمش ناگهان سرد شد و عصبانی سوار ماشین شد.

منهم بدون توجه به برخورد او پشت رل نشستم.

تمام راه فهیمه خانم در مورد امیر و آرمان و بچه هایشان میپرسید.

آرش کلافه از سوالهای مادرش گفت: مامان جان اگه به جای این همه سوال یک نوک پا میومدی اونجا هم میدیدشون. هم من بیچاره 6 ماه تنها نبودم.

- مامان جان. من تازه کمی اینجا آرامش سابقمو پیدا کرده بودم. همینکه هر روز میرفتم سر خاک بابات کلی دلم آروم میگرفت. میومدم اونجا که چی بشه؟ شماها سالم و سلامت باشید برای من کافیه. تو این مدتی که تو نبودی خانواده دکتر شکوهی، خصوصا باران جان خیلی همامو داشتند نمیدونم چطوری ازشون تشکر کنم.

از توی آینه نگاهی به فهیمه خانم انداختم و گفتم: خواهش میکنم. کاری نکردیم. وظیفه بوده.

آن آبی آسمان رویایم را دومرتبه از توی آینه دیدم که قدر شناسانه به من نگاه میکرد.

وقتی به منزل رسیدیم با فهیمه خانم و آرش خداحافظی کردم و خونمون رفتم و بازگشت مجدد آرش را به آنها خبر دادم.

یک هفته از بازگشت آرش میگذشت. پدر و مادرم برای دیدن اوچند روز قبل به خونشان رفتند ولی من نرفتم و بهانه پروژه ام را آوردم. گفتم که امسال سال آخرم و باید زودتر پایان نامه ام را بنویسم.

صدای آرش را از کانال کولز میشنیدم که میگفت مامان شما نهارتون رو بخورید و منتظر من نباشید کنگره تا ساعت 4 بعد از ظهر طول میکشه. اونجا بهم نهار میدهند.

نگاهی دیگر به آینه انداختم و زیر لب گفتم: آرش، تو مرا شکستی. نابودم کردی در حالیکه من دوستت داشتم.

دیگه شور قبلی رواز حضورش نداشتم. زمانی دیدار آرش و با او بودن آرزویم بود، ولی الان خسته بودم. جسمی و روحی. ته مانده توانم در حد بند انداختن غرور شکسته ام بود. فقط همین.

با عجله یک گیره گل رز بزرگ به موهایم زدم شال نخي قهوه ای تیره رو به گیره سرم بندش کردم. طره ای از موهامو روی پیشانیم ریختم. برق لب زدم و دورتادور لبم را خط لب قهوه ای کشیدم.

ادوکلن گرمی رو که تازه خریده بودم. روی خودم خالی کردم. تونیک کوتاه و تنگ کرمم با دامن شلواری نخي به رنگ شالم پوشیدم و با عجله از خونه بیرون آمدم.

از موقعیکه آرش برگشته بود از در واحدها رفت و آمد میکردم و ماشین را تو کوچه پارک میکردم. میخواستم رفت و آمد آرش را زیرنظر بگیرم.

از خونه که بیرون آمدم صدای بسته شدن در آپارتمان آرش را شنیدم. سوییچ را تو قفل ماشین انداختم و ژست باز کردن در ماشینو گرفتم که صدای بهم خوردن در و سلام آرش را از پشت سرم شنیدم. با خونسردی که در تمام عمرم

همان یکبار تجربه کرده بودم به سمتش برگشتم. با بهت به من نگاه میکرد که چرا ماشین را با سوییچ باز میکنم. ماشین من که ریموت داشت!

خنده ای کردم و گفتم: نمیدونم جدیداً دزدگیر اتصالی پیدا کرده و زمانیکه با اون ماشینو قفل میکنم هر چند دقیقه آژیر میکشه. مجبورم با سوییچ قفل کنم تا صدای آژیرش بقیه رو ناراحت نکنه. بعد حالتی به خودم دادم که انگار تازه متوجه حضور او شدم.

پرسیدم: جایی تشریف میبرید ؟

آرش: داشتم میرفتم هتل... دوهفته اونجا کنگره داروسازی و سم شناسیه. داشتم میرفتم آژانس سر کوچه که ماشین بگیرم.

خیلی عادی و بدون هر اشتیاقی گفتم: میتونم برسونمتون.

- مزاحم شما نمیشم و بعد در حالیکه سرا پای منو یک نگاهی انداخت ادامه داد: شما هم گویا جایی تشریف میبردید؟

- جای خاصی نمیرفتم. داشتم برای خرید کتاب میرفتم

با تعجب به من نگاه کرد و گفت: فکر کردم مهمونی دعوتید!

- چرا همچین فکری کردید؟

- از مدل لباس پوشیدننتان

حالتی به چهره ام دادم که انگار از حرفش متعجب شدم و نگاهی به لباسام انداختم و گفتم: مگه لباسهام چطوریند؟

- بیشتر به لباسهای مهمونی میخورده تا خرید کتاب.

راست میگفت. خودم هم میدونستم خرید کتاب بهانه است. قرار بود اونو برسونم هتل و بعد برگردم. همین! وگرنه من کی با تونیک و دامن شلواری برای خرید میرفتم؟

- خیلی وقته که برای خرید این مدلی لباس میپوشم. راحت ترم. حالا اگه دوست دارید سوار شید تا بریم.

دیگه حرفی نزد و در ماشینو باز کرد و نشست.

منهم استارت زدم و ضبط ماشینو روشن کردم و راه افتادم.

تمام حواسمو به رانندگی دادم تا متوجه هیجانات درونم نشود. هنوز هم با دیدنش داغ میشدم و ضربان قلبم ریتم تازه ای پیدا میکرد ولی تمام این اشتیاقم را در هاله ای از تنفر مخفی کرده بودم.

سنگینی نگاهش را روی خودم احساس میکردم. به طرفش برگشتم از داغی نگاهش و از نفوذش در وجودم معذب شدم. داغ شدم و گر گرفتم.

پرسیدم: چیزی شده؟

- نه داشتم به تغییرات نگاه میکردم.
 - یعنی من تا این حد عوض شدم که به من زل زدید؟
 - خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر کنی؟
 - شاید! آخه با گذشت زمان همه چی تغییر میکنه. دنیا، آدمهاش، عاداتها، علایق و حسها.
- احساس کردم با این حرفم عصبیش کردم چون مشغول شکوندن بندهای انگشتاش شد و دیگر تا رسیدن به مقصد حرفی نزد.
- بعد از رساندن آرش به هتل به خانه بازگشتم.
- چند روز دیگر هم گذشت. آرش را ندیدم. تنها اطلاعی که ازش داشتم موزیکهایی بود که صدایش با باد کولر به اتاقم هجوم می آورد.
- دوست داشتم بدانم در این 6 ماه چکار میکرده است. آیا دوست دختری جدیدی دارد یا نه؟ میدانستم که ازدواج نکرده است وگرنه فهیمه خانم خیلی زودتر از اینها گفته بود. خصوصیت خوبی که فهیمه خانم داشت این بود که هیچ حرفی را در دلش نگه نمیداشت و سریع به همه میگفت. عاشق همین اخلاقی بودم. تو این مدت غیر مستقیم در مورد آرش خیلی چیزها دستگیرم شده بود. اون به عنوان دکتر داروساز در یکی از شرکتهای دارویی بهداشتی در آمریکا کار میکرد.
- سال آخر دانشکده بودم و بیشتر وقتم را در کتابخانه و اتاقم برای تکمیل پروژه ام میگذراندم. صدای یکی از سمفونیهای بتهوون از کانال کولر به گوش میرسید. آرش علاقه خاصی به موزیکهای بی کلام داشت.
- با صدای مامان از اتاقم بیرون رفتم و گفتم: بله مامان. کاری داشتید؟
- باران جان! شب واسه شام، آرش و مامانشو دعوت کردم. حواست به مرغهای روگاز باشه دارم میرم بیرون خرید.
 - میخواهید با هاتون بیام. ماشین لازم ندارید؟
 - نه عزیزم. تو به کارت برس. بابا ماشینو نبرده. با اون میرم.
 - مامان شیرینی ترکه ژله ای توت فرنگی داره بگیرد.

آرش از ژله توت فرنگی روی شیرینی تر متنفر بود.

با حرف مامان که گفت امشب آرش و مامانش به منزل ما می آیند باز رفتم تو عالم هیروت. فکرم به همه راهی رفت الا تمرکز روی پروژه ام. دیدم اینطوری نمیشه دست رو دست بگذارم و گوشه اتاقم غمبرک بگیرم! بهار تو اتاقش بود. یک هفته دیگر کنکور داشت. به اتاق او رفتم و گفتم: بهار مواظب گاز باش. من یک سر میرم خونه هدی

بهار: من هفته دیگه کنکور دارم. حواسم به درسم باشه یا غذا؟

- غرغر نکن. آبشو چک میکنم. نیمساعته برگشتم. فقط یک سر بهش بزن. آبش خشک نشه.

با عجله لباس پوشیدم و به منزل هدی رفتم. تهوعش بهتر شده بود. ولی هنوز هم صبحها حالش بد میشد.

هدی میدانست که آرش برگشته است. و به من توصیه اکید کرده بود که چه برای بدست آوردن دوباره او و چه برای فراموش کردنش باید غرورم را حفظ کنم. البته او بیشتر معتقد بود که بازگشت آرش فرصت دوباره ای است که من یک بار دیگر برای ثابت کردن عشقم به او تلاش کنم. هرچند میدانست که عشق من در هاله ای از تنفر اسیر شده است و من به دنبال راهی برای تلافی هستم.

گفتم: هدی نمیدونم در برابر این پسر چکار کنم. نمیتونم بگم که مثل قبل از ندیدنش دلتنگ و بی تاب میشوم. از طرفی هم دوست دارم ببینمش. تو دوراهی بدی گیر کرده ام. خودم هم حالم را نمیفهمم.

- به دلت رجوع کن. ببین کفه کدوم احساسات سنگین تره.

- منکر این نمیشوم که 11 سال با یاد و فکر آرش زندگی کرده ام، ولی هنوز نتونسته ام حرفهای 6 ماه قبل را کنار دریا بهم زد فراموش کنم. اون خودخواهانه با من حرف زد

- نه اینکه تو خودخواه نبودی و 11 سال پسر بیچاره رو بازی ندادی. باران کمی منطقی باش. اون هم مثل تو باورهاشو از دست داده بود.

- مامان امشب آرش و مامنشو خونمون دعوت کرده. موندم که بمونم یا بهانه ای جور کنم و شب در مهمونی نباشم.

- چرا به جای رو به رو شدن با واقعیت داری ازش فرار میکنی؟

- کدوم واقعیت. من میگم نمیخواهم ببینمش

- پیش کولی و ملق بازی. عزیز من تو هنوز هم نتونستی آرشو فراموش کنی. حالا هرچند که به خودت تلقین کردی که یاد اونو از ذهنت پاک کنی.
- الان که داری حرف میزنی مطمئنم ضربان قلبت بالای 100 تا میزنه.
- خب میگی چکار کنم؟
- خب میتونی امتحانش کنی؟
- چی رو امتحان کنم؟
- عشق دوباره به اون
- که یکبار دیگه غرورمو زیر پاش بندازم.
- نه گفتم خودتو کوچک کن. گفتم عشق دوباره به اونو امتحان کن
- چطوری؟
- تشنه اش نگه دار.
- با تعجب جیغی کشیدم و گفتم: چی؟ تشنه اش نگه دارم؟ یعنی چی؟
- پوفی کشید و گفت: دوست مارو باش باید از ب بسم الله همه چی رو براش توضیح بدیم
- هدی حرف مفت زن بگو منظورت از این حرف چی بود؟
- ببین دوست عزیزم. از قدیم گفتند چیزی که راحت بدست بیاد راحت هم از دست میره. تو باید خودتو گرون بفروشی؟
- یعنی چی این حرفات؟
- بابا منظورم اینه که زود خودتو وا ندی؟
- منکه هیچی از حرفهای تو نمیفهمم.
- ببین واضح تر برات حرف میزنم. مردها از زنهایی که خیلی زود خودشونو میبازند خوششون نمیداد.
- اومدم حرف بزنم که با بهت پرسید: یعنی معنی اینم نمیدونی؟
- چرا این یکی رو که خوب میفهمم. یادم آمد که 6 ماه قبل چه راحت مچم پیش آرش باز شد و او من را نپذیرفت و ترکم کرد.

- یک مدت به خودت حریصش کن وبعد آرشو محک بزن و ببین چطوریه. اگه باز هم دیدی ول کنت نبود. به نظر من اونهم به تو بی میل نیست. ولی اگه ولت کرد یعنی به دنبال هوی و هوس بوده. در ضمن تو این مدت باید خیلی متوجه باشی که از احساسش به تو بویی نبره و سرکار خانم هم باید مراقب اون دلش باشه که خیلی واسه چیزی که هنوز در مرحله امتحانه ضرب نگیره.

خنده ای کردم و روشو بوسیدم و گفتم: بابا تو دیگه کی هستی؟ دست شیطونو از پشت همچین با زنجیر قفل زدی که روز قیامت خود خدا باید بازش کنه.

خدا حافظی کردم و به خونه برگشتم. خدا رو شکر به موقع رسیدم وگرنه مامان گوشامو میبرد. بهار حسابی غذا رو فراموش کرده بود.

.....

یک بلوز کشی تنگ یقه هفت و آستینهای سه ربع به رنگ صورتی پوشیدم. دامن مشکی که تا زیر زانو بود و روی هر پا یک پيله داشت تنم کردم. ساپورت نازک مشکی به همراه کفشهای روفرشیم که چرم مشکی با یک لژ سراسرس سه سانتی بود پام کردم.

با وجود تغییرات زیادی که چه از نظر رفتاری و چه از نظر ظاهری پیدا کرده بودم، هنوز هم در پوشیدن لباس حجب و حیا را رعایت میکردم.

موهامو دورم ریختم و از بغل گوش دو تکه کوچولو پشت سرم گیره زدم. گردنبند تیتانیومم رو که آویز اون یک سنگ مشکی بود به گردنم بستم. رژ صورتی و برق لب به لبهام زدم. ریمل به مژه هام کشیدم که آنها را بلندتر و فر دار کنه.

به آینه نگاه کردم. قاب عکسمو از روی میز تحریرم برداشتم. عکسم مربوط به دو سال قبل میشد. چقدر قیافه ام متفاوت شده بود. هایلایتهای دودی - طلایی بین موهایم. ابروهای پهن، کوتاه و سربالایم که با تتوی کرمی رنگ دورش خط گرفته شده بود. خط لب تاتوی هم رنگ لبم که فقط حاشیه های لبم را مشخص تر میکرد. همه این تغییرات، اعتماد به نفسم را بالا برده بود و من این اعتماد به نفس را دوست داشتم. تصمیم خودم را گرفته بودم. باید کاری میکردم که آرش به غلط کردن بیوفتد. سکان دار قلبش بشوم و هرطور دلم میخواهد آن را هدایت کنم. یادم را باید مثل سایه همیشه و همه جا در ذهنش جا دهم. نفسم باید نفسش میشد و هر موقع دوست داشتم مانع از نفس کشیدن او میشدم.

با صدای سلام و احوال پرسی مامان از اتاقم بیرون آمدم.

به سمت فهمیه خانم رفتم و با او روبوسی کردم.

گفتم: سلام فهمیه خانم. حالتون چطوره؟ خوبی؟ خوش اومدید.

حسابی زبون باز کرده بودم.

عطسه ای زد. فکر کنم ادکلنمو بیش از حد رو خودم خالی کرده بودم.

رو به آرش کردم: به به آقا آرش! افتخار دادید. بفرمایید داخل.

آرش نگاه چپ چپی به من انداخت و پوز خندی بهم زد. با مامان و بابا دست داد ولی دستش رو جلوی من دراز نکرد. احتمال میداد دوباره سوسک شود.

ولی این کارش به من برخورد. خودم را جمع و جور کردم. وبا خودم گفتم: به جهنم!

پذیرایی برعهده من بود.

مامان با فهیمه خانم گرم صحبت بودند و پدرم هم با آرش در مورد کارش صحبت میکرد. هردو هم رشته بودند. پس حرفهای زیادی برای گفتن داشتند.

میدانستم آرش از چای احمد عطری خوشش نمی آید. همان را دم کرده بودم. با یک لبخند پیروزمندانه چای به مهمانها تعرف کردم و در کمین دیدن واکنش آرش بعد از خوردن چای بودم. شیرینی تر راه تعارف کردم. آرش نگاهی به من انداخت و با دیدن ژله توت فرنگی روی شیرینی ها لبخند به روی لبش ماسید و گفت: ممنون نمیخورم.

کنار مبل مامان ایستاده بودم و نگاهم به آرش بود.

قند را دهان گذاشت. تو دلم از خوشحالی یخ آلاسکا میکردم.

یک قُلب از چای خورد. چای تو دهنش ماند. به زور چای را قورت داد و با چشمانی غضبناک که آتش از آنها میریخت نگاهی به من انداخت. چند ثانیه خیره شد و چای را روی میز گذاشت. فقط من میتوا نستم حال آرش رادر آن موقع درک کنم.

بعد از آن هرچه جلوی تعارف کردم بر نداشت.

کاسه های آجیل را پر کردم و جلوی همه گذاشتم. الا آرش!

بابا گفت: باران! واسه آرش جان نگذاشتی؟

خودم را به گیجی زدم و گفتم: ااا. یادم رفت. نه اینکه آقا آرش از لحظه ای که اومدن با معدشون قهر کردن. واسه همون حواسم نبود که براشون آجیل بیارم.

پدرم اخم غلیظی به من کرد و من به سمت ظرف آجیل رفتم.

کارد میزدی خون جوشیده آرش بیرون میریخت.

از جاش بلند شد و به طرف دستشویی رفت.

صدای اس ام اس موبایلم بلند شد. موبایلمو از روی میز نهارخوری برداشتم. یک اس ام اس از شماره ناشناس. بازش کردم.

نوشته بود بعدا حسابتو میرسم. خیلی دُمت بلند شده.

حدس زدم آرش باشد. کی میتوانست در آن لحظه برای من پیامک تهدید بدهد!

- ببخشید شما؟ نشناختم. و یک شکلک خنده فرستادم.

- عزرائیل جونت

- آها؟ آقا عزرائیل! خدمت شما عرض کنم بنده دخترم دم ندارم و یک شکلک مسخره برایش فرستادم.

- بارا!، رو نرو من ویولون نزن.

- از صداش خوشم میاد.

-

از جیزو ویلیزش تو دلم جشن گرفته بودم

- خیلی اخلاقت تلخ شده!

- مگر خبر نداری اسم دیگه ام قهوه اسپرسو ست.

- جدی میگی؟ من عاشق قهوه اسپرسوی تلخم. کجا پیام بخورمت؟

-

با این جوابش خودمو جمع وجور کردم. از این حرفش آمپر سوزوندم.

واسش نوشتم: بیشعور

از دستشویی بیرون آمد. نگاهی به من کرد و یک چشمک بهم زد و سرجایش نشست.

هم از دستش عصبی بودم به خاطر حرفش و هم خوشحال که شماره من را هنوز دارد. هرچند من شماره او را سیو نکرده بودم. شمارشو تو گوشیم وارد کردم و به اسم غش سابق سیو کردم.

بهار امتحان کنکورش را داد هرچند میگفت دانشگاه آزاد را بهتر داده است.

مامان و بابا و بهار به شیراز رفته بودند. هر چه به من اصرار کردند من نرفتم.

قرار بود شب به خانه خاله شهین بروم. آنقدر تو خواندن مقاله ها برای پایان نامه ام فرو رفته بودم که وقتی سرم را بلند کردم دیدم ساعت 12 شب است. از رفتن به منزل عمو محمد بی خیال شدم.

در واحد را قفل کردم و روی تختم خوابیدم. زودتر از آنچه که فکر میکردم خوابم برد. یکدفعه احساس کردم که نوری به صورتم خورد. چشمانم را باز کردم و تختم روبروی پنجره بود. پرده اتاق را کنار زده بودم و موقع خواب حواسم نبود درستش کنم. یک مرد که کلاه به سرش بود و روی صورتش را هم پوشانده نور چراغ قوه ر به داخل اتاق انداخت. صورتش را به شیشه چسبانده و داخل اتاق را نگاه میکرد. از ته دل جیغ بنفشی کشیدم.

آن مرد از صدای جیغم با سرعت از به سمت حیاط دوید و مثل مرد عنکبوتی از دیوار بالا رفت.

چند دقیقه بعد صدای ضربات پی در پی به در را شنیدم و فردیکه مضطرب میگفت باران! درو باز کن. چی شده؟

با سرعت به سمت در دویدم. چراغها خاموش بود. پام به لبه قالی گیر کرد و با سر به زمین افتادم و آخ بلندی گفتم. آباژور هم با شدت به زمین پرت شد.

خودم را با هر بدبختی بلند کردم و لنگان لنگان به سمت در رفتم. در را باز کردم و بیتوجه به اینکه چه کسی پشت در است خودم را به آغوشش انداختم و بلند بلند گریه کردم و گفتم: دزد به خونه اومده بود. از پشت پنجره اتاقمو دید میزد. فرار کرد. چراغ قوه هم داشت.

دستی نوازشگرانه به روی سرم کشیده میشد و صدایی که میگفت: شیششششش عزیزم! همه چی تموم شد. من الان اینجا هستم. نترس.

با شنیدن صدایش آرام شدم. سرم را به سینه اش تکیه دادم. ضربان قلب او هم پر تلاطم میزد.

ادامه داد: داشتم مطالعه میکردم که صدای جیغتو از کانال کولر شنیدم. با عجله خودمو رسوندم. در واحد و نتونستم باز کنم. قفل کرده بودی. خیلی نگران شدم.

از آرامشی که آغوش آرش به من میداد گنجشک یخ زده عشق دوباره زنده شد و هوای پریدن از سر گرفت. و خلوت دلم آشیانه او شد.

آرش با یک دستش سرم را به سینه اش میفشرد و با دست دیگرش به آرامی بازوانم را نوازش میداد. هر چند که تماس فیزیکی زیادی با هم نداشتیم ولی همین نزدیکی کافی بود تا زمان را فراموش کنم و پر شوم از حس زیبایی که در کنار او میافتم.

در قعر اقیانوس مهربانیهایش دوباره غرق شدم. در آن لحظه میخواستم خودم باشم، باران.

بدون هرگونه کینه و دشمنی. دور از هرگونه تلافی. با همان عشق پاکی که فقط به او هدیه کرده بودم.

آرام شده بودم. گریه ام بند آمده بود و ترسم ریخته. دوست داشتم تا ابد در آغوشش بمانم. کم کم متوجه اوضاع شدم. خودم را از او دور کردم و سر به زیر افکنده گفتم: معذرت میخوام. شما رو هم بیخواب کردم. حرفی نزد. چیزی نگفت. از همان راهی که آمده بود برگشت. در را مجدداً قفل کردم. لباسم بوی او را میداد. هنوز گرمای دستانش را روی بازویم احساس میکردم. به اتاقم رفتم ولی تا صبح پلک نزد. او هم تا صبح نخوابید چون تا صبح صدای موزیک ملایمی از اتاقش به اتاق من راه پیدا کرده بود.

.....

جریان آرش و ونوس به فراموشی سپرده شده بود. ونوس و پوریا به نتایج مثبتی درمورد ازدواج رسیده بودند و خاله شهین بیشتر از عمو محمد برای سر گرفتن این وصلت تمایل نشان میداد. چون پوریا هم از آرش پولدارتر بود و همه جذابیت بیشتری داشت.

البته آرش خیلی پولدار نبود ولی چون درآمدش به دلار بود ما حقوق او را به ریال تبدیل میکردیم و میگفتیم آرش خیلی در آمد داره! بدون آنکه متوجه باشیم که او در آمریکا به دلار خرج میکند نه ریال! در مدتی که ونوس با پوریا دوست بود. پوریا خیلی خوب توانسته بود رفتارهای افسار گسیخته ونوس را شکل دهد و او را مطابق خواسته های خود تغییر دهد. بطوریکه وابستگی ونوس به پوریا به حدی بود که روزی یکبار باید او را میدید و این چیزی بود که پوریا میخواست. هرچند کمی خودخواهانه به نظر میرسید! آنقدر ونوس کنه وار به پوریا چسبید تا او و خانواده اش برای خواستگاری ونوس آمدند.

به پیشنهاد ونوس و پوریا قرار شد به جای مجلس نامزدی و عقد یک مجلس عروسی بگیرند و عقد را هم آنجا انجام دهند. چون پوریا باید تا 3 ماه دیگر برای یک سال به اسپانیا میرفت و صد البته که ونوس خانم هم که عشق اروپا داشتند، با ایشان راهی میشدند! مراسم عروسی را به یکماه بعد موکول کردند و این من گردن شکسته بودم که پا به پای همه در تمام جهات فعالیت میکردم از خرید عروسی گرفته تا دیدن تالارها و باغ و منوی غذا ها و غیره.

خدایی اگر ونوس دوستی مثل من نداشت چکار باید میکرد؟

شبها خسته و کوفته از بازار به خانه می آمدم و خودم را روی مقاله هایم پخش و پلا میکردم ولی هرچه میخواندم کمتر میفهمیدم. از بس خمیازه کشیده بودم فکم درد میکرد. حضور آرش را از صدای موزیکی که از دریچه کولر پخش

میشد حس میکردم. دلم برایش تنگ شده بود ولی با یاد اینکه در اتاقش به فاصله یک طبقه از من قرار دارد به آرامش میرسیدم.

یکروز صبح که حسابی ذله بودم. آرش را دم در دیدم. سلام کردم. اوهم به گرمی جواب داد. هردو واقعه آن شب حادثه ای را به دست فراموشی سپرده بودیم شاید هم دلمان نخواست به یاد هم بیاوریم.

هرچند این بغل بغول ها برای او که دوست دخترهای رنگارنگ داشت عادی بود ولی برای من چه؟ مسلماً عادی نبود!

آرش با دیدن من جلو آمد. به صورتم خیره شد. منکه نمیتوانستم در چشماش نگاه کنم. اگر نگاه میکردم دوباره بندرا به آب میدادم و مچم پیشش باز میشد.

آرش گفت: باران، چرا رنگت مثل گچ شده؟

دستی به صورتم کشیدم. احساس کردم لاغرتر شده بودم.

- نمیدونم. شاید به خاطر خستگی باشه. این ونوس که برای آدم جون نمیداره.

والا! اگه خودم عروس میشدم تا این حد جون نمیسوزوندم که واسه تحفه دارم این درو اون در میزنم

خیلی جدی گفت: غلط کرده! عروسی اونه تو چرا داری خود کشی میکنی؟

- اونم درگیره. این غلط کرده رو باید به پوریا بگی. یکی نیست بگه تو که ونوسو میخواستی واز طرفی هم قراره بری اسپانیا، میمردی چند ماه زودتر میومدی خواستگاری؟ بدم میاد از اینهایی که الکی واسه خودشون کلاس میدارن!

- به هر حال خودتو خیلی خسته نکن. هیچکاری هم نکنی ونوس عروس میشه. اونی که من شناختم بی عار تر از اینه که بخواد به هر چیزی گیر بده. فقط یک مجلس باشه که توش قر بده و رو سرش نقل شولو لو لو بکن کافیه!

- این حرفو زن آرش! ونوس خیلی عوض شده. پوریا روش حسابی کار کرده.

در حالیکه به سمت ماشین عمو محمد که دستش بود، میرفت گفت: منم در مورد ورژن جدیدش حرف زدم. مدل قدیمیش که خیلی ضایع بود.

از حرفش خنده ام گرفت و سوار ماشینم شدم تا بروم خونه عمو محمد کارت شروع کار بکشم.

با اصرار ونوس به آرایشگاهش رفتم.

میگفت یکنفر باید باشد تا اونجا کمکمش کند و کاملا واضح بود که آن یکنفر دوست گرمابه و گلستانش باران شکوهی است.

منیژه جون صاحب آرایشگاه در کارش خیلی وارد بود.

خواهر منیژه جون هم درست کردن من را به عهده گرفت. ازمن پرسید چه مدلی دوست داری درست کنم؟

- دوست دارم امشب آرایشم متفاوت باشه. ساده وملایم ولی کاملا متفاوت.

خسته بودم. تو این هفته ونوس رُسمو کشیده بود. حالا هم که از احظه ورود اسیر خرده فرمایشهای خانم بودم. لباسام را پوشیدم و زیر دست مهسا جون نشستم.

موقعی که مهسا جون موهایم را سشوار میکشید از کشیده شدن ناخنهای ظریف و مانیکور شده اش روی سرم حس خوبی بهم دست داد و خوابم برد.

نمیدونم چه مدتی گیج خواب بودم که مهسا جون صدایم زد و گفت: پاشو خوشگله. تموم شد.

چشمایم را باز کردم. و به آینه رو به رویم خیره شدم. چه کرده بود!!!

بیخود نیست که هر آرایش سرو صورتی خداتومن پول میگیرد. تو کارش انصافا وارد است. چشمایم هنوز خمار خواب بود. چند تا پلک زدم.

- مهسا جون واسم مژه مصنوعی گذاشتی؟

- آره عزیزم. فقط چند تا اونم گوشه چشمات اینطوری چشمات کشیده تر و قیافت خواستنی تر میشه.

- دستت طلا مهسا جون خیلی خوشگل شدم. گریمم کردی؟

- آره مگه نخواستی آرایشت ساده و متفاوت باشه. یک آرایش ساده که متفاوتت نمیکرد یا آرایش باید غلیظ باشه که متفاوت بشی و یا با گریم.

- ونوس هنوز آماده نشده؟

- نه. هنوز آرایش صورتش مونده حداقل یکساعت دیگه کار داره

- واه! مگه میخواهید چکارش کنی؟

- نا سلامتی عروسه ها!!!

- کجاست؟

با دست اتاقی را به من نشان داد. به آنجا که رفتم. ونوس روی یک تخت داز کشیده بود و چشمایش را بسته بود. منیژه جون در حال چسباندن مژه های مصنوعی بود.

- ونوس من دارم میرم ساعت نزدیک 6 است. باید زودتر برم شاید مامانت کاری داشته باشه. تو کاری نداری؟
با تکان سرش گفت: نه.

خداحافظی کردم و به طرف میز منشی رفتم و گفتم چقدر باید بدهم. صدای ونوس از اتاق آمد که باران برو پوریا حساب میکنه.

از همان جا گفتم: نه بابا!! این چکاریه؟ خودم حساب میکنم. دستش درد نکنه.

4 تا تراول پنجاه تومنی به منشی دادم وباقیمانده را را گرفتم از آرایشگاه بیرون اومدم. سوار ماشین شدم. ساک لباسهای خودم و ونوسو را صندلی عقب گذاشتم. باقیمانده پول را روی صندلی ماشین گذاشتم. چشمام از دیدن ده هزار تومان گرد شد. سرو صورتم 190 تومان شده بود. با خودم گفتم حالا هی برو درس بخون و دانشگاه برو و شبها بیدار خوابه شو. والا!! اینها عقلشون از ما بیشتر کار میکنه.

مثل جت خودمو به باغ رساندم. هنوز مهمانها نیامده بودند.

مامان و خاله شهین تو مجلس بودند. جلو رفتم و سلام کردم. خاله شهین گفت: سلام به روی ماهت. بگردم! چقدر ناز شدی؟

- ممنون. خاله شهین! کاری ندارید کمکتون کنم؟

- نه عزیزم. فقط اگه زحمتی نیست دم در بایست و به مهمونها خوش آمد بگو. ممکنه من حواسم پی چیزی بره و به مهمونها بی احترامی بشه. امشب من یک سر دارم و هزار سودا.

مامان دست خاله شهینو گرفت و گفت: شهین جان چرا اینقدر استرس داری!! همه چی ماشالله که مرتبه و فراوون.

- مریم جون بذار باران عروس بشه. به سلامت میام.

جشن از ساعت 6 شروع میشد تا 11 شب وسالن آقایان و خانمها از هم جدا بود. فقط لحظه خواندن خطبه عقد و دادن کادوها خانمها و آقایان در اتاق عقد با هم بودند. قرار شده بود که بعد از شام و عروس کشون، جوانها همه به منزل پوریا بروند و یک دلی از غذا برای رقصیدن در بیارند.

آنقدر سرگرم خوش آمد گویی بودم و حواسم دنبال این بود که همگی به نحو احسن پذیرایی بشوند که فرصت نکردم بیشتر از دو دور برقضم. قر حسابی تو کمرم گیر کرده بود. چه کسی باورش میشد منی که تا 6 ماه قبل بلد نبودم دستایم را تکان بدهم حالا دنبال فرصت میگشتم تا برقضم. اینکه میگویند آدمیزاد از فردای خودش خبر ندارد راست است!

تو این مدت چند بار بیرون رفتم تا با باربد هماهنگیهای لازم را برای آخر شب انجام بدهم بطور تصادفی هم آرش را ندیدم چه برسد به اینکه با آقایون به اتاق عقد بیادا! هنوز هم همان مرد مغرور کله شق بود.

به من چه ؟ من که خیلی وقته فراموشش کردم.

کودک درونم گفت: آره جون دوتا عمه هات!

ونوس مثل عروسک شده بود. فکر کنم که تا صبح پوریا باید بهش پماد کمر درد بمالد. اینقدر که این دختر وسط مجلس قر داد. یک ثانیه ننشست. یکبار خاله شهین رفت دم گوشش گفت: ونوس بسه دیگه بشین. عیبیه عروس خیلی برقصه و شادی کنه !

او برگشت و رک گفت: مامان مگه من چند بار میخوام عروسی کنم که ایندفعه رو بشینم و دفعه دیگه شادی کنم. بریزید دور این حرفاتونو!! و بی توجه به اخم خاله شهین به رقصش ادامه داد.

بهار که از اون بدتر! فکر کنم ونوس بیشتر خواهر بهار بود تا من. البته من هم تا حالا آب ندیده بودم و گر نه شناگر ماهری بودم.

مراسم عقد و کادو دادنهار و شام تمام شد. رسیدیم به قسمت هیجان انگیز عروسی یا همان عروس کشون. مامان و بابا خستگی رو بهانه کردند و به خانه رفتند.

آنها هم تو این گیرو دار دنبال خونه خالی میگشتند.

واقعا که هم پررو شده بودم و هم بی حیا! اینها همه از تعلیمات هدی خانم بود.

باربد و بهار را به دست من سپردند. چه کسی!!! خودم را باید امشب به دست کسی میسپردند!!

تا توانستم بین ماشینها و براژ رفتم و صدای ضبط را بلند کردم و به باربد و بهار گفته بودم حسابی بترکونند. دوتا ماشین پر از دوستهای پوریا من را اسکورت میکردند. از آرش خبری نبود نمیدانم کدوم گور بود. از آینه به عقب نگاه کردم نه بابا شخص شاخص پشت سرم رانندگی میکرد. ماشین عمو محمد دستش بود. عمو محمد سوییچ ماشینش را به آرش داده بود که در مدتی که ایران است بی ماشین نباشد. تو sportage هم عجب ابهتی داشت بچم! همه جوهر خواستنی بود!!

چند تا چراغ داد. منم بدون توجه به او با همان پراید هاشبکم از بین ماشینهای دوستای پوریا گازرا گرفتم و جلو افتادم. واقعا که پررو بودم با پراید قراضه ام با زانتیا و ماگزیم کورس گذاشته بودم.

همه چی به خیر و خوشی تمام شد. ساعت 11:30 بود که عروس را به منزل پوریا بردیم. همان عروس کشون خودمان! به محض رسیدن به خانه مثل این عقده ایها به اتاق پوریا رفتم و مانتو و شالم را برداشتم. چشمم به آینه قدی تو اتاق افتاد. چند قدم رفتم جلو و خودم را نگاه کردم. عجب تیکه ای شده بودم. تو تالار که اینقدر مثل کزت کار کردم که

باورم شده بود واسه کار کردن من را دعوت کردند. خب چکار کنیم دیگه! ما بودیم و یک ونوس که قراراست برای یکسال تشریف ببرند اسپانیا.

سریع ساپورت نازکم را با یک ساپورت کلفت عوض کردم.

چرخ جوی آینه زد. دامن جیر مخمل تنگ کوتاه آبی کاربنی (البته نه خیلی کوتاه) که یک زنجیر ظریف از یکطرف کمرم به طرف دیگه بسته شده بود. بلوز مشکی حریر یقه حلزونی آستین کیمونو که از زیر غیر از ناحیه آستینهایش آستر میخورد. کفشهای مشکی چرم ساده جلو گرد با پاشنه های 5 سانتی کلفت. به پوشیدن کفشهای پاشنه بلند عادت نداشتم. هرچند قدم بلند بود و نیازی هم نداشتم. موهای باز لخت که روی شونه هایم ریخته شده بود با هایلایتهای پر دودی - طلایی. زنجیر ظریف طلای سفید با یک تو گردنی نگین فیروزه که دورش قاب ساده ای گرفته و دستبند ظریف زنجیری شکل با نگینهای فیروزه که به زنجیر وصل شده بود.

آرایش مخملی ای که از رنگهای کرم، قهوه ای و طلایی و چشمهایی که به واسطه مژه های مصنوعی گوشه چشمم، خمار به نظر می اومد. مهسا جون قیافم را لوند و وحشی درست کرده بود. اینهم از اصطلاحات هدی بود که به صورتهای با زیبایی متفاوت میگفت. صورتم را به سمت آینه جلوتر برم و با خودم گفتم یعنی این بارانه، بارانه 6 ماه پیش کجا این کجا!

امشب شب تلافی بود. انتقام از پسر مغروری که سالها فکر و ذهنم را به خودش اختصاص داده بود. کسیکه ماهها طول کشید تا فراموشش کنم و به زندگی عادی برگردم.

تمام تغییرات ظاهری و رفتاری من در این مدت فقط برای حفظ لاشه های غرور لت و پار شده ام بود.

تغییراتی که از نظر مامان در خور و شان یک دختر نبود و به قول ونوس و بهار آخر خوشگلی بود. دیگر عقاید مادرم برایم مهم نبود. میدانستم که مادرم در افکارش دچار نوعی وسواس فکری میباشد و روی مسائلی که اهمیت ندارند بی دلیل پافشاری میکند و اگر این عقاید بیش بها داده شده او مدتها در ذهن من رسوخ نمیکرد شاید من به جای ونوس از طرف آرش انتخاب میشدم.

خوب فهمیده بودم در این مدتی که برگشته به راحتی به تغییرات ظاهری و رفتاری من پی برده است. از کف شدنش ذوق میکردم و از بی محلیهایی که به او میکردم وجودم پر از شعف میشد. فهمیده بودم که نگاهش به من متفاوت شده است. ولی من هنوز آمادگی نبش قبر کردن خاطرات گذشته ام را نداشتم. با گامهایی استوار به سمت انتقام پیش میرفتم.

صدایی از پشت سرم شنیدم که میگفت: خانم بسه دیگه آینه مقابلتون داره کم میاره. الانه که بشکنه!

به سمت صدا برگشتم. یک آقای 30 ساله با قدی متوسط و چشم و ابروهای مشکی و کت و شلوار کرم و کراوات قهوه ای که جقه های کرم داشت، در آستانه در اتاق پوریا به من زل زده بود.

قیافه جذابی داشت.

گفتم: ممنون. شما لطف دارید.

به سمتم آمد و دستش را جلو آورد و گفت: بابک هستم. پسر خاله پوریا. افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

دو تا دستامو بهم قفل کردم و بی توجه به معلق بودن دستش تو هوا گفتم باران شکوهی هستم. دوست ونوس و با لبخندی از کنارش رد شدم. به طرفش برگشتم. پشتش به من بود و همون دستی رو که دراز کرده بود تو موهایش کشید. بچه ضایع شده بود!!

به سالن رفتم. همگی وسط سالن بودند. ونوس هم داشت خودش را وسط سالن میخورد. پوریا هم کم از او نداشت. همگی داغ داغ بودند. فکر کنم از زهره ماریها خورده بودند.

تو سالن چشم چرخاندم. آرش را دیدم. با آرامش کامل روی مبل گوشه سالن نشسته بود و به بچه ها که میرقصیدند نگاه میکرد. سرش را برگرداند. نگاهش در نگاه من قفل شد. از دو روز قبل ندیده بودمش. اولین باری بود که مرا با چهره جدیدم در یک مهمانی رسمی میدید. تعجب را از فاصله ده متری تو چشماش میخواندم.

صدای فکرش هم برای من بلند بود که با بهت از خودش میپرسید این باران است؟ همون دختر بیعرضه 6 ماه قبل که یک گوشه مینشست و تا سوالی ازش نمیپرسیدند حرفی نمیزد و لباسهای خانمهای 50 ساله را میپوشید؟ بین دامن پوشیده!!!!

یک ابرویش را به حالت تعجب بالا انداخت. منم بی توجه به این کارش از روی ادب با سر به او سلام کردم خیلی ریلکس و خونسرد. هنوز خاطراتش در گوشه ای از قلبم مدفون بودند. و اون هم چند بار سرش به علامت علیک سلام تکان داد.

تو دلم گفتم: بدجور حالتو میگیرم. حالا ببین!!

یک مبل را انتخاب کردم که تو چشم آرش نباشم ولی من بتوانم به راحتی او را دید بزنم.

دستی جلوی صورتم تکان خورد. از عالم هیروت در آمدم. بابک جلوی من ایستاده و روی صورتم خم شده بود. و دستش را تکان میداد.

- حواستون کجاست ؟

- جای خاصی نبود. کمی خسته شده بودم داشتم با خیره شدن به یک نقطه، بدون هیچ هدفی به چشمام استراحت میدادم.

خوب یاد گرفته بودم که چطوری رد گم کنم و پسرها رو بیچانم.

با خودم گفتم دستت درد نکنه هدی جون!

- افتخار میدید با من برقصید؟

دهانش بوی گند میداد.

با خودم گفتم من نمیدونم این چه وضعیه که تازگیها مد شده همه برای رقص آخر مجلس زهره ماری میخورند. توجیهشونم اینه که میخوان گرم بشن. مگه من خوردم که الان از گرما دارم آتش میگیرم؟

کودک درونم داد زد: جیگر جان! تو زهره ماریت جلوته. کوری نمیبینی؟

تو دلم بهش گفتم: خفه شو. اون کوکا کولا هم نیست واسم چه برسه به مشروب.

کودک درونم گفت: واسه همین چند وقت تو بغلش حالی به حولی نشدی؟

گفتم: به خاطر ترس از دزده بود

گفت: آره جون عمت. تو گفتی منم باور کردم!

دلم میخواست آتش تا میتوانستم آرش را بسوزانم که تا یکماه پماد سوختگی روی جاهای سوخته اش بماله.

شاید اگر آتش در آنجا نبود به پیشنهاد بابک برای رقص جواب رد میدادم ولی به خاطر حضور آرش و بیرون ریختن دق دلیم حاضر بودم با چند تا دیگه بدتر از آرش برقصم. فقط برای دل خنکی خودم و دل سوزاندن او.

میدانستم که دیگه به چشم باران قبلی به من نگاه نمیکند. تو این دو ماهی که آمده بود بارها سعی کرده بود که به من نزدیک شود ولی هر بار حلقه های دفاعی من در مقابلش محکمتر و قویتر میشد. نگاهش مثل همیشه به من سرد نبود. پر بود از سخنان ناگفته.

با بابک بین بچه ها رفتیم. بهار یکی از این بچه سوسولهای دبیرستانی رو گیر آورده بود و با او میرقصید به پسره نگاه کردم به نظر باید پیش دانشگاهی میخواند. موهایش را با ژل تیغ تیغی کرده و بالا داده بود.

کت شلوار نقره ای با پیراهن صورتی و پاپیون نقره ای زده بود. زیر چونه اش کمی ریش کوتاه گذاشته بود. با دیدن بهار در کنار او خنده ام گرفت.

به سمت بهار رفتم و دستش را گرفتم و کنار کشیدم و خیلی جدی گفتم: ببین امشب همین جا هر غلطی میخوای بکن. اگه به پسره شماره تلفن بدی میکشمت.

خنده ای کرد و گفت: مگه آدم قحطه که به این شماره تلفن بدم؟

اخممو بیشتر کردم و گفتم: نه بابا! مثل اینکه باید خیلی حواسم بهت باشه.

- باران تو رو خدا گیر نده دیگه! مگه هر کی به هر کی سلام کنه باید بهش شماره تلفن داد و منتظر بود بیاد خواستگاری.

- بهار تو الان دانشجو هستی دوست ندارم با این بچه دبیرستانیها بچرخم.

- بچه دبیرستانی کدومه!! پسره سال چهارمه پزشکی دانشکده فردوسی مشهد درس میخونه. تو دبیرستان باربد بوده. باربد رو میشناخت.

باربد میگه از اون بچه مثبتهاست که اهل هیچ خلاقی نیست.

بعد دستشو بلند کرد و با حرکت دادن چند انگشتش گفت بای، خواهری خوشگل من! امشب خیلی هات شدی! همیشه اینطوری باش و به سمت اون بچه ژینگولو چرخید.

با این حرفش هنگ کردم. این خواهر من بود.

با خودم گفتم: من تو سن این چی بودم و این چه مارمولکی شده!

خب! کسیکه معلمش ونوس باشه بهتر از این نمیشه. منو بگو میرم پیش هدی چیز یاد بگیرم. خواهرم دست هدی رو از پشت بسته است.

صدای بابک بلند شد که با اعتراض میگفت باران جون! نمای آهنگ تموم شد.

اینم چه زود پسر خاله ما شد. باران جون!!!

یک آهنگ بامزه بود. یه چیزی تو مایه های میخوام برسونمت. اونو با بابک رقصیدم آهنگ بعدی رو هم که یک آهنگ قری بود باهاش رقصیدم. دستامو تو موهام کرده بودم و چنان قری میدادم که یکی اگه منو نمیشناخت میگفت شور انگیز طبا طبایی دوباره متولد شده است.

خو بابا کلی قر تو کمرم خشک شده بود!!!!

چند ماهه خودمو واسه عروسی ونوس جون آماده کردم. از همه مهمتر الان بحث سوسک کردن بود!

چشمه‌ایم را خمار کردم و با چرخش کمرم، به سمت آرش نگاهی انداختم تو کف رقصم مانده بود و هاج و واج من را نگاه میکرد ولی با دیدن بابک که دورم میچرخید، و بشکن میزد اخمهایش بدجوری غلیظ شدند. منم بی خیال، نگاهم را از او گرفتم و مشغول ادامه رقصم شدم.

حین رقص یک دختری از کنار بابک رد شد و گفت: چطوری بابک؟ خانمت کجاست؟ به سمت صدا برگشت و گفت: مرسی، سارا اصفه‌انه. امتحانات پایان ترمش شروع شده رفته اونجا و بعد روشو به سمت من کرد.

گفتم: همسرتون چی میخونه؟

- شیمی محض.

- شما چی خوندید؟

- من فوق لیسانس شیمی محض دارم

- ازدواج شما هم از اون مدلهایی که سال پایینیها رو تو کافی شاپ دانشگاه میبینند و عاشق میشن و بعد از مدتی ای یار مبارک بادا میشه؟

خنده بلندی کرد و گفت: آره دیگه. تو یک لحظه خر شدم.

با شیطننت گفتم: بلا نسبت خر

خنده بلندی کرد و گفت خیلی بامزه ای باران!! همه چیت تکه!!! ازت خوشم اومده.

خیلی پر رو شده بود. اگه یک کم دیگه به حرفهای مزخرفش ادامه میداد تو دهنی میخورد.

آهنگ که تموم شد دی جی یک موزیک بیکلام گذاشت و پشت میکروفون گفت: حالا نوبت زوجهای عاشقه.

بابک دستشو به طرف کمرم دراز کرد تا کمرمو بگیره و باهم برقصیم. خودمو تو یک لحظه چنان عقب کشیدم که بابک جا خورد و گفت: چی شد؟

- من دیگه نمیرقصم. خسته شدم. ممنون با من همراه بودید.

به سمت مبلی که گوشه سالن بود رفتم. وسط راه بودم که یک دست دور کمرم حلقه شد و آرام دم گوشم گفت: با من که میرقصی؟ نه؟

صورتم را برگرداندم. اون دوتا چشم آبی آسمانی رو دیدم. پر از آرامش.

- نه خسته شدم. میخوامم استراحت کنم.

- اشکالی نداره. تو که کاری نمیکنی. مثل دفعه قبل به من تکیه کن خودم هدایتت میکنم.
- تو دلم گفتم آره جوجو خارجی!! بذاریه حالی ازت بگیرم!! خبر نداره هدی معلم خصوصیم بوده.
- نه آرش. خسته شدم.
- ناز نکن دیگه. هنوز کلی قر تو کمرت مونده. میدونم که دلت میخواد برقصی.
- سرمو بلند کردم که یک چیزی به این بچه پررو بگم که نگاهم در نگاهش قفل شد.
- نگاه مهربان و آرامش چشمانش برایم دیوانه کننده بود. زبانم در دهانم نمیچرخید که مخالفت کنم. اصلا یادم رفته بود که به خودم قول داده بودم که امشب فراموشش کنم. حضورش برایم مفهومی نداشته باشد. بهش محل نگذارم. و دیگه با او نرقصم. قافیه رو حسابی به آن دوتا چشم باختم و دیگه مقاومتی در برابر خواسته اش نکردم.
- در حالیکه یک دستش به کمرم بود من را با چند چرخش به وسط سالن برد. یک دستش را دور کمرم گذاشت.
- دومرتبه از تماس انگشتهایش روی کمرم داغ شدم و تمام این 6 ماه دوری و غم رو فراموش کردم. او به خوبی میدانست که چطور با من حرف بزند و رفتار کند که من را مثل موم در دستانش بگیرد. قلب بی صاحب من بدجوری جلوییش رسوا شده بود.
- شقیقه هایم دومرتبه نبض گرفتند.
- نهیبی به خودم زدم و گفتم ذلیل مرده این اداها چیه در میاری؟ حالا تو این سینه تنگ واموندت هرچی هست. چرا اینقدر زود خودتو لو میدی؟ محکم باش. تو به خودت قول دادی که پا روی همه خواهشهای دلت بذاری و تلافی کنی. فقط به یک چیز فکر کن، تلافی. فهمیدی؟
- با این نهیب خودم را جمع و جور کردم. یک دستم را روی شانه اش گذاشتم و دست دیگرم را دور کمرش. لرزش انگشتهاشو رو کمرم احساس کردم.
- با خودم گفتم یک هیچ به نفع من، آقای دکتر آرش وارسته.
- نگاهم را از او میدزدیم. نگاهش با نگاه چند ماه قبلش فرق داشت. این رابعد از آن شبی که دعوتشان کرده بودیم فهمیدم. وهمین به من انرژی میداد که غرور گمشده ام را راحت تر پیدا کنم.
- من دیگه آن باران 6 ماه قبل نبودم. نه خجالتی بودم و نه گوشه گیر و نه کم حرف. آشنایی با هدی از من یک باران جدید متولد کرده بود. دیگه کسی نبودم که دررقص هدایت شوم و با ترس به طرف مقابلم تکیه کنم. خودم یک پا لیدر شده بودم.

با چرخشی به وسط رقصنده ها کشاندمش. دیگر این پاهای من بود که گامهای او را هدایت میکرد و او هم متعجب بود از این جهش رشدی در رقص من.

ابروهایش را بالا انداخت و در حالیکه لبخندی را روی گوشه لبش مهمان کرده بود گفت: براوو! عجب مهارتی!!! حرفش را نادیده گرفتم و در دلم گفتم حالا کجای کاری؟ این تازه شروع بازیست.

همه سرگرم رقص بودند و کسی به ما توجهی نداشت. چراغها را خاموش کردند و فقط رقص نور و حباب بود که در سالن دیده میشد.

چهره اش را نمیدیدم ولی صدای نفسها یش را با تمام وجودم میشنیدم. سرش را جلوتر آورد و دومرتبه گفت: باران رقصت خیلی زیبا شده. یک پا استاد رقص شدی.

خیلی رسمی و یخ گفتم: ممنون، شما لطف دارید.

– مخصوصا اون رقص قریت با اون سازده. همش چشمم به کمربت بود. با خودم میگفتم الانه که از بدنت جدا بشه.

رسمی ترو یختر از دفعه قبل گفتم: باز هم شما لطف دارید.

فکر کنم از لحن صحبت من عصبانی شد که یکدفعه جدی گفت: تو خجالت نمیکشی که

و سطرش پریدم و گفتم: بابت چی؟

– بابت رقصیدن و قر دادن کنار اون مرتکه هیز!

با خونسردی کامل گفتم: آها بابکو مگی؟

با غیض گفت: پس اسمش بابکه؟

زدم تو هدف و خونسرد پرسیدم: آره. حالا تو چرا حسودی میکنی؟

گفت: به کی حسودی کنم. به اون آشغال؟

– واسه همینه از حرف زدن در باره اون گر میگیری؟

– بس کن باران. بحث حسودی نیست، نمیدیدی؟ داشت با چشماش تو رو میخورد. مرتکه تا خرخره خورده بود. یک کبریت زیرش میزدی آتش میگرفت.

از این حرفش و اینکه غیرتشو تحریک کرده بودم خنده ام گرفت.

خندمو خوردم و گفتم: خب. حالا منظور؟

- دیگه حق نداری تا آخر شب باهاش برقصی.
- اونوقت مثل این گاهولها بشینم برای بقیه دست بزنم؟
- نگفتم نرقص. گفتم با اون نرقص.
- خب اونوقت این به شما چه ربطی داره که من با کی برقصم؟ میشه خودتونو برام معرفی کنید که منم با شما بیشتر آشنا بشم.
- من آرش وارسته دوست شما.
- آها!!!!!! اونوقت یک دوست رگ غیرتش اینهمه باد میکنه.
- مزخرف نگو باران!! خودتم میدونی من چی میگم. اون مرتکه حالش اصلا خوب نیست. به سمت چپ نگاه کن.
- سرم را به چپ چرخاندم ، در تاریکی بابک را کنار خودم دیدم که یک دختری را بغل کرده بود و در حالت ناشایستی با هم میرقصیدند.
- سرم را برگرداندم و گفتم: کثافت!! خوبه که زن داره!!
- گفت: این از همه بدتر. زن داشته باشی و هرز بگردی.
- از دیدن بابک در آن حالت احساس تهوع کردم و دستم را از دور کمر آرش برداشتم و جلوی دهنم گرفتم.
- چی شد؟
- هیچی حالم ازش بهم خورد.
- من را به سمت دیگری کشاند. دستم را از روی دهانم برداشت و روی شانه اش گذاشت. از تماس دستانم با شانه هایش دومرتبه حس موهومی پیدا کردم
- شانه های تو
- همچو صخره های سخت و پر غرور
- موج گیسوان من در این نشیب
- سینه می کشد چو آبشار نور
- شانه های تو
- چون حصار های قلعه ای عظیم

رقص رشته های گیسوان من بر آن

همچو رقص شاخه های بید در کف نسیم

شانه های تو

برج های آهنین

جلوه ی شگرف خون و زندگی

رنگ آن به رنگ مجمری مسین

در سکوت معبد هوس

خفته ام کنار پیکر تو بی قرار

جای بوسه های من به روی شانه هات

همچو جای نیش آتشین مار

شانه های تو

در خروش آفتاب داغ پر شکوه

زیر دانه های گرم و روشن عرق

برق می زند چو قله های کوه

شانه های تو

قبله گاه دیدگان پر نیاز من

شانه های تو

مهر سنگی نماز من

دومرتبه دستش را روی گودی کمرم گذاشت و من را به جلو کشید و به خودش نزدیکتر کرد و زیر گوشم گفت: امشب خیلی خوشگل شدی؟

- من همیشه خوشگل بودم ولی کو چشم بینا؟

- نه امشب یک چیز دیگه ای . کاملاً متفاوت.

- مثلا چی شدم؟
- wild hot s....y
- بیهوشیت. بیحیا. خیلی پررو شدی. اونوقت به بابک میگه حالش خرابه.
- من اگه حالم هم خراب باشه, از من به تو خطری نمیرسه. مثل اینها لاشی نیستم.
- تو این 11 سالی که آرش را میشناختم کاملا فهمیده بودم که او پسر خود داری است و در روابط با خانمها همیشه حد و مرزی برای خودش قایل میشود. هرچند که خیلی صمیمی با آنها رفتار میکند و از هر مدلی جی اف دارد. خودش یکبار در ایمیلش نوشته بود که روابط خیلی آزاد زن و مرد را نمیپسندد. حتی در حین رقص هم فاصله اش را با من رعایت میکرد و سعی داشت ارتباط مان بدون هرگونه شهوت و هوس باشد.
- خنده ام گرفت و گفتم: تو کی این اصطلاحاتو یاد گرفتی؟
- مثل اینکه جایی که من زندگی میکنم پر از ایرانیه.
- نه بابا بچمون up to date !!
- باران تو خیلی تغییر کردی؟
- این عاده توست که هر وقت که منو میبینی بگی خیلی تغییر کردی؟ بابا مگه من سیر تکاملی رو طی میکنم که هر دفعه یک شکلم یا بارباپام. دوست عزیز, من بارانم. باران شکوهی. ونوس قلبی.
- دلم میخواست به او یاد آوری کنم که کی بودم و کی هستم و او با من چه کرده است. او با غرور لعنتیش 11 سال از بهترین سالهای عمرم را که به خودش اختصاص داده بود و بعد با بیرحمی تمام آن لحظات را نابود کرد.
- انگشتهایش را به علامت عصبانیت در کمرم فرو کرد. دردم آمد. نباید کم می آوردم. خودم میدانستم که خاطراتش خیلی زودتر از آنچه فکر میکردم نبش قبر شده است. با خودم, قلب له شده ام و غرور شکسته ام کلنچار میرفتم.
- یعنی من تا این حد بی جنبه بودم و خودم خبر نداشتم؟ ولی ایندفعه نباید می گذاشتم که از حال درونم باخبر شود.
- چکار میکنی دیوونه؟ پهلوهام سوراخ شد
- مدل این رقص همینطوره. اینجوری بیشتر حال میده.
- نه بابا اینم حالش خراب بود.
- دهنتمو باز کن بگو ها!!!!

دهنشو آورد جلوی صورتم و گفت: هاهah

گرمای نفسش تو صورتم خورد و من را نخورده مست کرد. دلم مالش رفت.

دهنش بوی خاصی نمیداد. از اینکه مشروب نخورده بود خوشحال شدم.

منظورم را فهمید و گفت: من هیچوقت تو مجالس خانوادگی مشروب نمیخورم.

قلبم پر تلاطم میکوبید وبوی عطرش از خود بیخودم کرده بود . نا خود آگاه خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم.

آتشی شد بر دل و جانم گرفت

راهزن شد راه ایمانم گرفت

چی در آن چشمها دیده بودم که دل و دینم دوباره به یغما رفت و فکر میکردم در امن ترین جای دنیا قرار دارم. مگر او یک مرد نبود مثل بابک ؟ پس چرا با بابک نرقصیدم ولی در رقص با او احساس بدی نداشتم.

دی جی هم ول کن نبود. مثل اینکه دوست نداشت این آهنگ را تمام کند.

وقتش بود که آخرین ضربه را هم به او بزنم و بعد بروم بنشینم، به قول هدی باید تو خماری ولش میکردم.

توی دستش چرخیدم و پشت به او خودم را بهش چسباندم و دستم را از پشت سرم دور گردنش حلقه کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم. حرکتهای ظریفی به اندام هایم دادم. آرام و بیصدا ولی پر از شهوت و هوس.

میدانستم که این کار به قول مامان، اصلا در خور و شان یک خانم متشخص نبود ولی غرور از دست رفته ام را باید باز میافتم. غروری که او در یک روز سرد زمستانی زیر گامهای خودخواهی و تکبر ظالمانه اش خرد و لجن مال کرد. من در آن شب فقط به ضربه فنی فکر میکردم هرچند که با تک تک سلولهایم به سمت او کشیده میشدم.

پیچک می شوم

وحشی

می پیچم

به پر و پای ثانیه هایت

تا حتی نتوانی

آنی

بی من

"بودن" را

زندگی کنی

دستای ویرانگرش را روی شکمم بهم قلاب کرد . من را بیشتر به خودش فشار داد.

یکدفعه به خودم آمدم و فهمیدم چه غلطی کردم!! به خودم گفتم خاک تو سرت باران. این چه کاری بود که کردی؟ حالا وقتی میگن کرم از خود درخته میگی نه. اون که داشت مثل آدم میرقصید . این چه گُ..... بود خوردی باران؟ خونت پای خودته!! مگه آرش چقدر برایت ارزش دارد که دین و ایمانت را برای نابودیش به تاراج بدهی.

باران! تو باران شکوهی هستی. کسی که به قول پدرت تا کنون یک ریال لقمه حرام به زندگیش وارد نشده است.

حالا چطوری از دستش بیرون بیای با این دستهایی که شهوت بار روی شکمت چنگ شده؟ اگه چراغ روشن بشه چی؟

آرش بی محابا دستشو روی شکم منقبض شده من فشار میداد و منو به خودش میفشرد. فاصلمان از هیچ به پوچ رسید. نفسهایش به خس خس افتاده بود. سینه اش بدجوری حرکت میکرد و هر لحظه سینه اش تند تر و با شتاب تر بالا و پایین میرفت. داشتم از ترس بی آبرو شدن سکنه می کردم.

سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت: وقتی بهت میگم Wild hot s.....y بهت برمیخوره.

بعد بوسه ای طولانی به روی گودی گردنم گذاشت.

جای بوسه اش میسوخت و م را بیتابتر میکرد. عرقی سرد روی تیره پشتم سرازیر شد. چشمام از حلقه در آمده بودند. قرار بود من او را خلع صلاح کنم. خودم خلع از همه چی شدم.

اولین بوسه. آنهم از کسی که سالها در حسرت صدایش بودی. آرش داشت اکسیژن نفسهایم میشد بی آنکه خودم بخواهم.

حسی جدید در بدنم به غلیان افتاده بود. حسی که شاید بشود معنی آن را فقط در کتابهای فروغ پیدا کرد. در حالیکه گر گرفته بودم رفتم تو بغلش. بدنم داغ داغ بود مثل کوره آتش و او هم شعله ورتش میکرد. در وجودش ذوب شده بودم.

تو بارانی من باران پرستم. تودریایی من امواج تو هستم. اگرروزی بپرسی باز گویم: تو من هستی و من نقش تو هستم.

نفسم تند و سنگین شده بود. کنار گوشم، روی گودی گردنم، جای بوسه اش، سوزن سوزن میشد. پمپاژ خون را تو رگهایم احساس میکردم و از این وضعیت حس بد و خوبم را نمیفهمیدم. گویی شیرین ترین لحظه رادر تمام عمرم مزه مزه میکردم.

داشتم دوباره ویران میشدم و اینبار هم به دست خودم.

به خودم آمدم و در آغوشش تقلایی کردم و گفتم: آرش ولم کن. الان چراغها رو روشن میکنند زشته. من غلط کردم. خواستم خودمو از دستاش بیرون بیارم که منو محکمتر گرفت و گفت: حالا نه. خواهش میکنم.

چند ثانیه دیگر تو همون حالت ماندم. خودم هم به غلط کردن افتاده بودم. حالم از او بدتر شده بود. اگه خودم را از دستش رها نمیکردم باید دومرتبه ویرانه های دلم را به دست میگرفتم و در کوچه پس کوچه های عاشقی به دنبال جایی برای پنهان کردن آنها میبودم.

دستم را از دور گردنش باز کردم و در آغوشش چرخیدم. دستهایم را روی سینه اش گذاشتم و هولش دادم ناگهان دستانش را در هم قلاب کرد و مرا محکم به سمت خودش کشید. سینه ام با سینه اش مماس شده بود و هردو حرکات نامنظمشان را باهم کوک کردند. به چشمهایش نگاه کردم در آن تاریکی برق خواهش را در آن دیدم. وای بر من! وای بر من!

گناهی نابخشودنی را در آن شب مرتکب شدم.

عاجزانه در حالیکه دستهایم روی سینه اش بود و هولش میدادم گفتم: آرش ولم کن. اگه الان چراغها روشن بشه و بقیه ببینند خیلی بد میشه.

میفهمیدم که کلافه شده است. بدجوری شهوتش را به غلیان در آورده بودم و در حین خماری ولش میکردم. با عصبانیت دم گوشم گفتم: تو که عرضشو نداری، غلط میکنی س.... رفتار میکنی!

دوباره شدم همان باران انتقام جو. گفتم: اولاً حرف دهنتمو بفهم. بعدش من کی س.... شدم که خودم نفهمیدم. مثل آدم داشتم میرقصیدم. شما مردهایید که تا یک گربه ماده میبینید بند شلوارتون شل میشه.

با شنیدن این حرف من، بلند خندید که در آن تاریکی صدایش بدجوری حال بعضی ها را گرفت.

گفت: نه مثل اینکه تو رو الکی از دست دادم. باید تجدید نظر کنم. حیف این زبون نبود که تو دهنتم خاموش نگه داشته بودی؟

- دیر اومدی جناب. از وقت تجدید نظر خیلی وقته گذشته. جنابعالی یکسره مردود شدید اونم نه یکبار چند بار.

حرفی نزد و سکوت کرد.

با خودم گفتم باران دو هیچ به نفع توباران.

آهنگ تمام شد. قبل از روشن شدن چراغها آرش دستش را از دور کمر برداشت. با روشن شدن چراغها آرش سرش را کنار گوشم آورد و گفت اگه امشب با مرد دیگری غیر از من برقصی وای به حالت! گفته باشم!

گفتم: بابا غیرت!! ناصر ملک مطیعی. برو ببینم حالت خوشه.

مچ دستمو محکم گرفت و در حالیکه فشار میداد گفت: خیلی جدی گفتم. حواست باشه!

مچمو گرفت و با دستش فشار میداد. عقده دلش را سر استخوانهای بیچاره دست من خالی میکرد. به طرف مبل دونفره ای راه افتاد خودش نشست و من را با کشیدن دستم مجبور به نشستن کرد. مچم را ول کرد. با دست دیگرم مچم را می مالیدم. دردم گرفته بود.

گفتم: به خدا دیوونه ای!

به طرفم چرخید تا جوابم را بدهد نگاهش به پاهایم افتاد. تازه متوجه دامنم شده بود.

- دامن از این کوتاهتر نداشتی؟

- مگه چشه؟ اولاً کوتاه نیست. درثانی، سایپورت پامه.

- بله دیگه، خانوم اندام مانکنیشو میندازه بیرون، میگه مگه چشه؟ اون چیزیش نیست اینهایی که اینجا هستند بعضی هاشون یک چیزیشون میشه.

با شدت به سمتش برگشتم موهای لختم به هوا بلند شد و به صورتش خورد.

نمیتوانستم صدایم بلند کنم. در حالیکه دندانهایم را روی هم فشار میدادم با حرص گفتم: تو معلوم هست امشب چته؟

نه اینکه قبلا محل سگ از من برنمیداشتی! نه به حالا که قیصر شدی بالای سرم ایستادی! اینهمه دختر لخت و پتی تو این مجلس هست. غیرتت رو من گل کرده؟ نخیر شازده این غیرتو 6 ماه پیش باید نشون میدادی که ولم کردی و رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی.

مگه نگفتی من ناواردم، من خرفتم، من مثل پسرها رفتار میکنم، هیچی از روابط دو طرفه نمیدونم. خب حالا چیه که باز بهم ایراد میگیری؟ ها؟

داغ دلم از یاد آوری حرفهایش تازه شده بود.

- خیریت کردم تنها ولت کردم. این دختری که من امشب دیدم زمین تا آسمون با اون باران 6 ماه قبل فرق میکنه. مرده بودی اون موقع هم اینطوری خودتونشون میدادی؟

- که تو هم خوب کیف میکردی. هم من، هم ونوس. راه میرفتی و میخوندی و بشکن میزدی، میون دوتا دلبر اینور برم یا اونور. بعدش به ریش هردوتا مون میخندیدی.

قهقهه بلندی زد و دستشو انداخت دور شونه هام. دستشو از دور شونه هام برداشتم و گفتم نکن زشته.

چشمم به بابک افتاد تمام لبش رژی شده بود. نگاهی غضبناک به من و آرش انداخت و بعد نگاهشو زوم کرد رو من. از حرصم به بابک گفتم: خوش گذشت؟

پوزخندی زد و گفت: عالی بود. جاتون خالی.

آرش نگاه خشمناکی بهش انداخت که من از ترس زهره ام آب شد.

از ترسم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. از خانمی که آنجا مشغول آماده کردن چای بود یک لیوان آب گرفتم. جرعه جرعه آب را مینوشیدم ولی مگر این آتش لعنتی وجودم سرد میشد. هنوز گرمای آغوش آرش آتشم میزد. آتش همراهی با آرش و گناه هردو باهم قاطی شده بود.

زیر لب صلوات میفرستادم و از خدا میخواستم که مرا به خاطر عملی که مرتکب شدم ببخشد.

بعد از رقص دونفره ای که با آرش داشتم، چند نفر از پسرهای مجلس از من دعوت به رقص کردند. تمام مدت آرش حواسش به من بود که با کی میرقصم. خدایی از خشم اژدهایی اش میترسیدم.

یکروز که فهیمه خانم در منزل ما بود به مامانم گفت: آرش خیلی مهربونه ولی امان از روزی که عصبانی بشه.

از ترس، پیشنهاد رقص مردها را رد میکردم و تمام شب را با خانمها رقصیدم.

ساعت از 2 نیمه شب هم گذشته بود. در حال رقصیدن با خواهر پوریا بودم که واسه عروسی برادرش از اسپانیا آمده بود که آرش به سمتم آمد و من را صدا زد.

من دارم میرم خونه . نمیخواهی بیای ؟

– د نه د. . من یرم تو رو هم بذارم واسه آقا گرگه، خاله بزی!

- آرش تو چرا اینطوری شدی؟ این چه طرز حرف زدنیه؟ خوبه که بزرگ شده اونوری.

– بزرگ شده اونورم که نمیخوام تو رو اینجا تنها بذارم.

— کسی به این خاله سوسکه کار نداره؟

- این خاله سوسکه خبر نداره که چقدر قصاب و بقال و چقال واسش دندون تیز کردن.

شب خوش. من همین جا میمونم. بعداً میام. و بعد با یوز خند گفتم شاید هم شب پیش و نویس موندم.

– میخوای ور دل ونوس و پوریا بخوابی؟

– بله. تا چشمت در بیاد!!

– اینطوریه؟

[illegible]

- خودت خواستی.

باربد در حال رقص با بهار بود

آرش صدا زد باربد جان یک دقیقه بیا اینجا.

باربد به سمت ما اومد و گفت: بله آقا آرش. با من کاری داشتید؟

آرش گفت: باران خسته شده. شما با بهار اینجا باشید و با ماشین بهار بیایید. حواستم به بهار باشه. میفهمی که چی میگم؟

باربد گفت: چشم. حواسم هست.

آرش: باران سوئیچ ماشینو بده به باربد.

هاج و واج نگاهم را بین باربد و آرش میچرخاندم. من نمیخواستم عروسی را ترک کنم. دوست داشتم تا آخر مجلس باشم.

آرش مجال حرف زدن به من نداد دستم را گرفت و به سمت در کشاند.

آرش: مانتو و روسریت کجاست؟

- به تو چه؟ کی گفته که من میخوام الان پیام خونه؟

آرش با عصبانیت گفت: من میگم. و بعد با لحن خشن و جدی گفت: گفتم مانتو و روسریت کجاست؟

گفتم: بالا تو اتاق پوریا.

آرش به سمت بالا رفت و من هم به دنبالش رفتم. آنقدر ازش شناخت داشتم که میدانستم حرفش حرف است و تا مرا از اینجا با خودش نبرد ول کن معامله نیست.

در اتاق پوریا بسته بود. چند ضربه زدم. صدای کسی گفت بفرماید. وارد شدم. بابک با همون دختری که باهاش میرقصید تو اتاق بودند. موهای دختره به هم ریخته بود و کراوات بابک هم شل شده بود. با سرعت مانتو و شالم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. نفسم در سینه گیر کرده بود. آرش که تازه به دم در اتاق ایستاده بود پرسید: چرا رنگت پریده؟

با سر اشاره کردم که هیچی نیست.

حالم دیگه از مجلس آخر شب ونوس بهم میخورد. قرار بود یک دور هم بودن دوستانه باشد نه اینکه اینجا رو با کاباره اشتباهی بگیرند. خودم هم در ترک آنجا مصمم شدم.

و به سرعت در حالیکه مانتورا میپوشیدم. به سمت ونوس و پوریا آمدم. برایشان آرزوی موفقیت و خوشبختی کردم و با سرعت از خونه بیرون زدم.

نفسم را با صدا بیرون دادم.

آرش در ماشین را باز کرد. سوار ماشین شدم. حالم از دیدن آن صحنه در اتاق بد شده بود.

آرش گفت: کی تو اتاق بود؟

- هیچ کس

- تو واسه هیچکس رنگت مپره؟

- بابک با اون دختره که باهاش میرقصید اونجا بودند

زیر لب گفت: آشغال. خونه را با کازینو عوضی گرفته.

- آرش دوست داشتم هنوز هم تو مجلس باشم. آخه ونوس بهترین دوستم است. چرا اینقدر به من زور میگی؟

آرش ماشین را نگه داشت کنار خیابون و گفت: آخه عزیزمن!! تو که با دیدن بابک و اون دختره رنگت میپره و حالت بهم میخوره. من چطوری میتونم تو رو بین اون همه مرد تنها ول کنم و برم. همه فهمیده بودند که من یکجوری مراقبتم و منتظر بودند تا من صحنه رو خالی کنم. باربد هم که امشب اصلا حواسش به دوروبر نبود.

عصبانی شدم و داد زدم: لعنتی! مگه تو چکاری که روم تعصب داری؟ برادرم. پدرم. دوست پسر. شوهرم. مگه من امشب چکار کردم؟ لباسم پوشیده بود. مثل بقیه میرقصیدم. چه عشوه خرکی از خودم نشون دادم که به قول تو همه منتظر فرصت بودند؟ تو رو خدا آرش با اعصاب من بازی نکن. من خیلی وقته که داغونم.

- من یک دوست 11 ساله هستم که از افکار تو که چه عرض کنم از اوضاع دل و روده ات هم خبر دارم. فکر میکنی این 6 ماه که تو رو ندیدم. خودت و افکارت را هم فراموش کردم. فکر میکنی من نفهمیدم که چرا امشب با بابک رقصیدی؟ چرا با من اونطوری رقصیدی؟ من گوشام درازه؟ یا پشتش مخملیه؟ میدونی اگه غیر از من امشب با کس دیگه ای اونطوری میرقصیدی چه به سرت میومد؟

باران من بزرگ شده اونور آیم. با تمام زیر و بم رفتارها آشنا هستم. روابط بین دخترها و پسرها را به راحتی میتونم تجزیه و تحلیل کنم که کدوم از روی هوسه و کدوم بی دلیل. من حتی معنی نگاهها رو میفهمم و درک میکنم. درسته که تو خیلی از 6 ماه قبل فرق کردی. قیافت، رفتارت، برخوردت و جاذبه هات. ولی رفتارهای تو امشب فقط برای انتقام از من بود و من دوست ندارم که بهترین دوستم برای تلافی رفتار و حرفهای احمقانه چند ماه قبل من نگاههای هرزه رو به سمت خودش جذب کنه. باران باور کن این تعصب من هیچ ربطی به عشق و علاقه نداره من به عنوان یک دوست وظیفه دارم که از تو حمایت کنم. بفهم دختر!

پوست برنزه، موهای لخت ابریشمی با هایلانتهای زیبا، آرایش هوس انگیز با لبهای برجسته و رقص زیبا. اینها چه معنی میتونه واسه یک مرد داشته باشه؟

در حالیکه بغض گلو مو میفشرد گفتم: من 6 ماه پیش هم همین بودم با همین موها و چهره ولی تو با بدترین حرفها منو از خودش روندی و اصلا فکر نکردی که حرفات چه به روز من آورد. تا یکماه اشک از چشمم خشک نمیشد.

آرش گفت: معذرت میخوام. از برخوردها و رفتارهای ونوس هم خیلی شاکی بودم. از تو هم شاکی بودم. از خودم هم شاکی بودم. از دنیا هم شاکی بودم. دست خودم نبود!

رومو به سمت پنجره کردم و قطره ای اشک از گوشه چشمم به روی صورتم راه باز کرد. یک دستمال کاغذی از بالای داشبورد برداشتم و بینمو گرفتم. صدای فین فینم در اومده بود.

- باران! گریه میکنی؟

جوابش را ندادم. با کف دستش دوبار کوبی رو فرمون و گفت: لعنتی!، لعنتی!

با غیض گفتم: با کی بودی؟

- با خودم
- خنده ای کردم و گفتم: خودشیفته که بودی! خود درگیری هم پیدا کردی!
- از خنده من لبخندی به روی لبهاش اومد.
- باران! دوست دارم بفهمی که تمام این سختگیریها و برخورد هایی امشبم به خاطر این بود که بدونی چقدر برام عزیز هستی و بعد ادامه داد: حالا که نگذاشتم تو مجلس بمونی، دوست داری بریم دور دور؟
- کجا؟
- از شهر میریم بیرون. تا هر جا حس و حالشو داشتیم. بعدش برمیگردیم.
- باشه. به شرط اینکه یک آهنگ ملایم بذاری. پفک، پاستیل و چیپس هم واسم بخری؟
- پفک؟؟؟
- آره مگه چی؟
- خندید و گفت: باشه. قبول.
- فرمان را چرخاند و با سرعت به سمت بزرگراه رفت.
- آرش به آهستگی رانندگی میکرد. از شهر خارج شده بودیم. بسته پفک و پاستیل و چیپس روی پاهایم بود. موزیک ملایمی همراه با گرمای ماشین حس خوبی بهم میداد.
- دوتا پفک خودم میخوردم و یکی به دهن آرش می گذاشتم.
- آرش نگاه مهربونی به من انداخت و گفت: باران در این 6 ماهی که باهم در ارتباط نبودیم. چکار میکردی؟
- گفتم: کار خاصی نمیکردم. دانشکده میرفتم. دوباره کلاس زبان ثبت نام کردم و به ورزش والیبالم ادامه دادم.
- اینکارها رو که قبلا هم میکردی. نگو که کلاس رقص نرفتی؟ نگو که دوستهای جدید پیدا نکردی؟ دوست دارم بدونم عامل این تغییرات ظاهری و رفتاری کی بوده.
- سرمو پایین انداختم و گفتم: مشوق اصلیش که تو بودی. اون موقع که بهم گفתי جاذبه های زنانه نداری خیلی بهم برخورد. تا مدتی تو بهت بودم و دچار دوگانگی شدم. در همون دوران با دوستی آشنا شدم که اسمش هدی است و اسم همسرش افشین. بچه های خیلی باحالی هستند. حتما یکروز تو رو به اونها معرفی میکنم. هدی مربی کلاس رقص است. بطور اتفاقی با او در یک مغازه آشنا شدم و در کلاسهای رقصش شرکت کردم. او در تغییر رفتار و ظاهر من نقش مهمی داشت.
- پس واجبه با این دوستت آشنا بشم. احتمالا خودش باید خیلی سرزنده وشاد باشه.

- هدی قبل از اینکه مربی رقص بشه، منشی یک مطب روانپزشکی و افشین هم یکی از مریضهای اون دکتر بود که مدتی درگیر بیماری افسردگی رنج میبرد.

افشین میگفت اولین خنده از ته دلی که کردم وقتی بود که دیدم هدی داره به مانیتور کامپیوتر نگاه میکنه و هر هر میخنده. او گفت واسه کنجکاوی به سمت میز هدی رفتم و سرم رو به سمت مانیتور چرخوندم ببینم اون به چی میخنده.

آرش! افشین هنوز هم با یاد آوری اون صحنه میخندید. اون میگفت هدی در حال دیدن فیلم شهر موشها بود. افشین میگفت از دیدن این صحنه چنان خندیدم که دکتر از اتاقش بیرون اومد که ببینه چی شده که با قیافه خندان و چشمهای اشکریزان من مواجه شد. این شروع آشنایی اونها بود. افشین میگفت در واقع هدی باعث رهایی او از بیماری افسردگی شده است.

آرش نگاه مهربانانه ای به من انداخت و گفت: خوشحالم دوستهای به این خوبی پیدا کردی؟

- آره. من دوستهای خوبی دارم. ونوس، هدی، تو. ونوس هم که داره واسه یکسال به اسپانیا میره. دلم واسش تنگ میشه. تو هم که تا یکماه دیگه میری. من میمونم و تنهایی هدی که نمیتونه یکسره پیشم باشه.

- ناراحت نباش. ونوس که برای همیشه نمیره.

دوست داشتم ازش بیرسم که چرا ونوس را برای ازدواج رد کرد ولی خجالت میکشیدم ولی حس فضولیم بدجوری تحریکم میکرد.

- آرش؟

- جانم؟

آی که از این جانم گفتنش ذوق مرگ شدم.

دومرتبه گفتم: آرش؟

- بله. چیزی می خوای بگی؟

تو دلم گفتم خاک بر سرش میمرد یکبار دیگه بگه جانم.

- یک سوال میتونم ازت بکنم؟

- آره .

- یک کم خصوصیه؟

- عیبی نداره. بپرس

- شخصیه؟
- باران بس کن. من و تو فقط 6 ماهه که از هم بیخبریم وگرنه تا قبل از اون از همه مسایل خصوصی و خانوادگی هم خبر داشتیم.
- اون موقع فرق میکرد
- چه فرقی؟
- اون موقع تو فکر میکردی من ونوسم که با من حرف میزدی. و بعد از اینکه فهمیدی صاحب اون ایمیلها من بودم. دیگه برام میل نفرستادی.
- ربطی به این موضوع نداشت. منم چند ماهی مثل تو درگیر افکار ضد نقیض شده بودم. دختری که 11 سال با اون در خیالم زندگی کردم کسی نبود که من میشناختمش و در عوض دختری رو که 11 سال با من یکی شده بود، از خودم رونده بودم. مدتی افسرده بودم. از طرفی هم، نبود مامان تنهایی و دلتنگیمو بیشتر کرد. دلم نمیخواست تو رو هم درگیر مشکلات خودم بکنم. در ضمن نمیدونستم اگه بهت میل بدم چه برداشتی میکنی و یا چه برخوردی میکنی. دوست نداشتم که دیگه تو رو اسیر توهماتی ببینم که من نقش اولش رو بازی میکردم. برای خودم هم سخت بود که یکمرتبه از دوست دنیای مجازیم دست بکشم. تو این شانس رو داشتی که با هدی دوست بشی ولی من حتی نتونستم یک دوست صمیمی پیدا کنم.
- با خودم فکر کردم او هم کمتر از من عذاب نکشیده بود.
- ادامه داد بگذریم. حالا سوال خصوصیت چی بود؟
- راستش میخواستم بدونم چرا با ونوس ازدواج نکردی؟
- از اول هم قرار نبود من با اون ازدواج کنم. در واقع من ونوس را دختری میدیدم با همون خصوصیات اخلاقی که در ایمیلها باهاش در ارتباط بودم ولی زمانیکه به ایران اومدم و فهمیدم که اون دختر تو بودی، اصلا منطقی نبود که به ونوس فکر کنم چون اون معیارهایی که من میخواستم نداشت. مطرح کردن عجلانه خواستگاری ونوس از طرف مامان منو مجبور کرد تا بگم مدت کوتاهی برای آشنایی با او در ارتباط باشم. وگرنه از همون ابتدا میدونستم که ونوس همسر مورد علاقه من نیست. من ونوس را با خصوصیات اخلاقی تو شناختم.
- تو دلم گفتم منو هم که نپسندیدی.
- فکر کنم حرف دلم را شنید و گفت: تو هم اون چیزی که در ایمیلها در مورد خودت مینوشتی نبودی؟

تو در میلهایت خیلی با من راحت بودی و حرفه‌ایت را بی پرده میزدی . حتی در مورد پسرهای دانشگاه و رابطه آنها با دوستان دخترتشان و مسائل شخصی و خصوصیت مینوشتی. ولی وقتی تو را بعد از مدت‌ها دیدم. باز هم با یک دختر خجالتی و گوشه‌گیر و کم حرف که بلد نبود حق خودش را بگیرد بودی.

- البته از قیافه من هم خوشت نیامده بود

با دستش رو ران پام زد و گفت: دیوونه!! کدوم مردیه که دختری به خوش اندامی و خوشرنگی تو ببینه و ازت دل بکنه. ولی قیافه برای من در زندگی نقش دوماه داره.

- آرش بابت اون تو گوشی که که کنار دریا بهت زدم یک معذرت خواهی بهت بدهکارم.

خنده ای کرد و گفت: تو هنوز اونو یادته؟

- مگه میشه یادم بره.

- اتفاقا من خوشحال شدم. چون اولین باری بود که از خودت دفاع کردی؟

- آره . قبول دارم. من همیشه پیش همه کوتاه میومدم.

- باران؟

- بله

- الان نظرت راجع به من چیه؟

- منظورت چیه؟

- میخوام بدونم هنوز هم ... هنوز هم ... به من علاقه داری؟

- خب آره. تو یک دوست خوب برایم هستی و من دوستامو خیلی دوست دارم و بهشون احترام میگذارم.

- نه منظورم... منظورم..... اون احساس قبلیه.

نمیتوانستم به او دروغ بگویم. از چند ساعت قبل دوبرتبه آن حسها در من زنده شده و در حال ریشه دواندن در وجودم بود خیلی بیشتر از قبل.. و من با چه سرسختی در حال مهار کردن این سیل ویرانگر زنده گیم بودم . هنوز هم به دنبال باز یافتن غرور از دست رفته ام بودم.

گفتم: آرش خودت میگی من خیلی عوض شدم. به طور حتم احساساتم هم عوض شده است.

از این جوابم راضی بودم. هم به آرش دروغ نگفته بودم و هم آرش از احساس درونم باخبر نمیشد. امشب دوبرتبه فهمیدم که علاقه من به آرش فقط از روی عادت نبوده چون در این 6 ماه جدایی من نباید دو مرتبه با احساس گرمای

دستش از خود بیخود میشدم ولی به چیزی که در آن موقع فکر میکردم تلافی بود. باید او هم در راه عشق غرورش را جا میگذاشت و نابود میشد مثل من که با یاد آوری حرفهای او لحظه لحظه شاهد خاکستر شدن غرورم بودم.

آرش حرفی نزد. نگاهی به من انداخت در چشمهایش غم و شکست را دیدم. دلم به حالش سوخت. دوست نداشتم آزارش بدهم ولی او باید تقاص بی رحمیش را پس میداد.

با خودم گفتم: 3 هیچ به نفع باران.

آرش صدای ضبط را بلند کرد. تا حالا این آهنگو نشنیده بودم. جالب بود. عمو محمد همیشه سی دی آهنگهای قدیمی را در ماشین گوش میداد.

دوتا چشم سیاه داری

دوتا موی رها داری

تو اون چشمت چیا داری

منو داری منو داری

توی سینه ات صفا داری

توی قلبت وفا داری

صف عشاق بدبختو

از اینجا تا کجا داری

به یک دم میکشی مارا

به یک دم زنده میسازی

رقابت با خدا داری

دوتا چشم

دوتا چشم

دوتا چشم سیاه داری.

فکر کنم این شعر را برای من خوانده بودند.

با آرش در مورد اتفاقی که در این 6 ماه برایمان افتاده بود صحبت کردیم. انگار حرفهای نوشته نشده ایملهای این مدت را برای هم بازگو میکردیم.

از کنار یکی از تابلوهای جاده گذشتیم. چشمم به آن افتاد. نوشته بود قوچان 35 کیلومتر.

- آرش میدونی چقدر از مشهد دور شدیم؟

- نه . چقدر؟

- حداقل 80 کیلومتر

- ساعت 4 صبحه. صبحونه میریم قوچان . یک کله پاچه توپ میخوریم و بعد به مشهد برمیگردیم.

- اگه بابا اینها بیدار بشن نگران میشن

آرش نگاهی پر از شیطنت به من کرد و گفت: مطمئن باش همه اونها تا صبح بیدار بودند و وقتی بریم همشون خوابند.

- منظور شو خیلی خوب میفهمیدم. ته دلم به این شیطنتهایی که فقط خاص او بود میخندیدم.

- آرش تازگیها تو خیلی بی ادب شدی!

- نه عزیزم . من همون آرشم. هیچ فرقی نکردم. همونکه تو ایملها حتی در مورد دردهای دوران ماهیانه ات

براش مینوشتی. مگه منو تو غیر از این مدلی با هم در ارتباط بودیم؟ از همه چیز هم خبر داشتیم. تو حتی از تعداد

دوست دخترهای من و رابطه من با اونها خبر داشتی.

- صد بار گفتم اون فرق میکرد. اون موقع من ونوس بودم و در ضمن ارتباط ما تو دنیای مجازی بود.

- ولی من که تو دنیای مجازی زن نبودم که حالا مرد بشم. نخیر، خانم گل کاکتوسی! بنده همون آرشم. تو هم

سعی نکن خودتو پیشم خیلی محبوب نشون بدی. تازه با اون رقصی که امشب تو بغلم کردی.

و بعد قهقهه ای سر داد.

سفید شد، سرخ شدم و کبود شدم. سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم. دوست داشتم زمین دهن باز کند و من را

ببلعد. چیزی به ذوب شدنم نمانده بود که آرش با انگشت شست و سبابه اش تلنگری زیر چونه ام زد و گفت: حواست

کجاست؟

- رفتارم در رقص خیلی زشت بود نه؟

- نه کی گفته؟ بعد از مدتها امشب رقصی کردم که کلی لذت بردم. البته تو بغل من زشت نبود ولی با بقیه.....

مکثی کرد: هیچی ولش کن

- حرفشو ادامه نداد باز رگ غیرتش باد کرده بود. فقط نشد که جواب حرف خانم گل کاکتوسی اش را بدهم. پسره خر زهره.
- آرش داشت همان چیزی میشد که من میخواستم. حسود و غیرتی. چیزی که مرا به هدفم که باز یافت غرورم بود، نزدیکتر میکرد.
- سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم و خوابم برد.
- احساس کردم دستی گونه ام را نوازش داد و صدایی که شنیدم که میگفت: چه حماقتی کردی که به این راحتی از دستش دادی! حالا کو تا این دختره رو رام خودت کنی. بدجوری دلش از دستت پره.
- با تکانهای آرش بیدار شدم که میگفت: باران! پاشو رسیدیم. چشمامو باز کردم. نگاهم در نگاهش قفل شد.
- گفت: پاشو دم کله پزی هستیم.
- سرمو از روی صندلی برداشتم و گفتم کی خوابم برد؟
- گفت: یه بیست دقیقه ای میشه. دستامو به دو طرف باز کردم که خستگیمو بگیرم که محکم پشت دستم خورد به دهانش. زود گفتم: ببخشید اصلا حواسم نبود
- عیبی نداره. حالا حالاها، من باید از این تو دهنیها بخورم و بعد سریع از ماشین پیاده شد.
- لبخند پیروز مندانه ای بر لبم نشست. همه چی مطابق خواست من پیش میرفت. در دلم از هدی تشکر کردم. از ماشین پایین آمدم. آرش دم در کله پزی منتظر من بود البته پشتش به من بود و داخل را نگاه میکرد.
- گفتم: بریم
- به سمت من برگشت. چند ثانیه به من نگاه کرد و گفت: همینطوری میخوای بیای؟
- چطوری؟ منکه لباس دیگه ای ندارم
- منظورم لباس نیست. آرایش تو میگم
- آرش بی خیال. امروز پاتخت ونوسه. نمیخوام آرایشم پاک بشه و باز 200 تومن دیگه بدم واسه یک خط چشمو و ماتیک.
- دستمو گرفت و به سمت ماشین کشوند. در ماشینو باز کرد و منو به تو ماشین هل داد البته به آرامی. روی صندلی ماشین نشستم. یک دستمال کاغذی از روی داشبورد برداشت و گفت بگیر.
- به صورتش نگاه کردم اخمهای بین ابروهاش هم را بدجور بغل کرده بودند. دستمال را ازش گرفتم و گفتم: منظورت این نیست که پاکش کنم؟

- دقیقا منظورم اینه. سریع آرایشتمو پاک کن.
- در حالیکه غر غر میکردم که امروز من واسه پاتخت چکار کنم با نگاه کردن به آینه ماشین ، آرایشتم را پاک کردم
- غر زن! آرایشتمو پاک کن. خودم امروز میبرمت آرایشگاه . پولشم خودم میدهم.
- تو دلم گفتم: آها این درسته. و بعد گفتم خوبه این قیصر تو آمریکا بزرگ شده اگه اینجا بزرگ میشد یه پا پارانویید (بد دل) میشد واسه خودش.
- شیر پاک کن نداشتی و مجبور بودم با کرم دست آرایشمو پاک کنم. از غیضم چنان دستمال کاغذی رو به صورتم کشیده بودم که کبود شدم.
- نگاهی بهش کردم و دندون قروچه ای کردم و گفتم: خوب شد؟
- لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: هنوزم جا داره که بیشتر پاک کنی ولی بهت ارفاق میکنم
- گفتم: یک دفعگی بگو پوستتو بکن دیگه!! واسه چی میگی آرایشتمو پاک کن.
- اونو که خودم میکنم اگه یه بار دیگه با امثال بابک برقصی.
- تو دلم گفتم بابا اینم که چه کینه شتری داره. هنوز یادش نرفته. حالا خوبه که با بابک تو فاصله دو متری میرقصیدم.
- اگه تو بغلش میرفتم چکار میکرد؟
- منکه از کله پاچه خوشم نمی آمد. تخم مرغ نیمرو سفارش دادم. ولی آرش یک نان سنگک را کامل خورد. مثل اژدها اشتها داشت. بعد از خوردن صبحانه به سمت مشهد برگشتیم.
- تمام راه برگشت خواب بودم . وقتی به خانه رسیدیم آرش من را بیدار کرد و گفت: پاشو باران رسیدیم. تو جون میدی واسه مسافرت های طولانی مدت تو ماشین که همه راهو بخوابی و راننده بدبخت هم هر ده دقیقه صورتشو بشوره تا خوابش نبره.
- در حالیکه خمیازه میکشیدم گفتم: کی نصفه شب میره مسافرت؟ اونم بعد از یکروز ایستادن و رقصیدن.
- با دستش منو به سمت در به آرامی هل داد و گفت: برو . اینقدر هم زیون نریز. نه به اون موقع که حرف نمیزدی نه به حالا که زبونت 6 متر شده. تو برو تو تا من ماشینو پارک کنم بیام.
- ایشیییییییییییییییییییی گفتم و در ماشینو باز کرد و پیاده شدم.
- بابت صبحونه صبح ممنون.
- خواهش میکنم.
- آرش: باران! باران!

به سمتش برگشتم گفتم: بله

امروز عصر ساعت چند میری پاتختی؟

- ساعت 6 شروع میشه.

ساعت 4 میام آماده باش ببرمت آرایشگاه.

- بیخیال آرش! من یک چیزی گفتم. خودم یک کاریش میکنم

- همینکه گفتم. 4 آماده باش.

- فرمایش دیگه ای نیست؟ بفرمایید؟ خجالت نکشید؟ منزل خودتونه.

- برو بلبل زبونی نکن. تا کار ندادم دستت. در ضمن امروز سرو صدا نکن میخوامم بخوابم.

- سروصدای من چه ربطی به تو داره. منکه تو خونه خودمون هستم

- نگو که نمیدونی کانال کولر اتاق من و تو یکی است؟

خودمو که از تک و تا نینداختم و گفتم: ||||| راست میگی؟ نمیدونستم.

- آره. تو گفتی و من باور کردم. برو باران. به حرفم نگیر. خیلی خسته ام

خداحافظی کردم و کلید را به جون قفل در انداختم.

در حالیکه به اتاقم میرفتم. گفتم چقدر دیشب به من خوش گذشت. عروسی بهترین دوستم. رقص با آرش و بعد مسافرت چند ساعته.

یک کاغذ نوشتم و پشت در اتاقم زدم که: سلام. دیشب اصلا نخوابیدم. در اتاقم را قفل میکنم. خواهش میکنم من را بیدار نکنید حتی برای نهار. سرو صدا هم نکنید. نگرانم هم نشوید که هر دقیقه پشت در ضرب بگیرد.

باران

ساعت 4 بعد از ظهر با اس ام اس آرش بیدار شدم که نوشته بود: تا ده دقیقه دیگه دم در باش

آرش من را به آرایشگاه رساند. یک آرایشگاه دیگر رفتم. نمیخواستم باز 200 تومان بدم واسه یک سشوار. هدی اینجا رو بهم معرفی کرده بود. چون بدون وقت قبلی رفتم کمی معطل شدم. تا ساعت 5:30 کارم طول کشید.

آرایشگر رنگ لباسم را پرسید. بهش گفتم پیراهن میدی. سفید با گلهای ریز عنابی. به آینه نگاه کردم. از آرایشم خوشم اومد. موهایم را شنیون ساده درست کرده بود. جلوی پش داده بود و همه موهایم را یکطرف سرم جمع کرده

بود. به آرش اس ام اس داده بودم که ساعت 5:45 آنجا باشد. به محض اینکه مانتویم پوشیدم. شاگرد آرایشگاه آمد و گفت: ببخشید خانم نامزدتون دم در منتظره.

گفتم: نامزد من؟ دو تا شاخ خوشگل رو سرم سبز شد.

- آره مگه همون آقای چشم آبی نامزدتون نیست؟ خودش گفت.

- آها! الان میرم.

تو دلم از خوشحالی کله قند آب میکردم.

پول را حساب کردم و از آرایشگاه خارج شدم.

آرش حسابی تیپ زده بود. شلوار جین کرم. کت اسپورت چهار خونه با پیراهن مردونه شکلاتی و کراوات قهوه ای.

با خودم گفتم این چرا اینقدر به خودش رسیده؟

جلو اومد و به گرمی سلام کرد

گفت: میبینم آرایشها بهت ساخته خوشگلت کرده.

- بی مزه! من از اولم خوشگل بودم.

- بر منکرش لعنت.

یهو یاد حرف شاگرده افتادم که گفت نامزدتون بیرون منتظره. خواستم یه حال گیری بکنم.

گفتم: از کی تا حالا جنابعالی نامزد من شدید؟

خونسرد گفت: چی میگفتم. خودمو دوست پسرت معرفی میکردم بیشتر خوشت میومد؟

- میتونستی بگی داداشمی.

- آخه نه که خیلی هم بهم شبیهیم. خصوصا رنگ چشمامون و پوستمون، خودمو داداشت معرفی میکردم!!

دختره هم تو دلش میگفت خر خودتی.

بعد ادامه داد: البته من یک حرفی زدم. تو هم خیلی جدی نگیر.

تو دلم گفتم آره جون عمت. از خداتم باشه. واسه همینه که از دیروزه دنبالم افتادی.

با هم سوار ماشین شدیم. دیدم مسیر را برعکس میروم

- آرش داری عوضی میری.

- جایی کار دارم.
- یک گوشه پارک کرد. گفت شالتو بکش جلو و بیا پایین.
- کجا میریم.
- در سمت منو باز کرد و دستمو کشید و گفت: بیا میفهمی
- وارد یک مغازه شدیم. سر درش نوشته شده بود. آتلیه....
- اینجا چرا اومدیم؟
- مردم مواسه چی میان آتلیه؟
- اومدی از خودت عکس بگیری خود شیفته؟
- اومدیم باهم عکس بگیریم.
- دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: ول کم آرش! بیا بریم همه تو مجلس منتظرم هستند
- که بری باز واسه اون ونوس حمالی کنی.
- حمالی یعنی چی؟ دوستمه.
- نمیخواه امشب دوستت باشه. سو استفاد ه هم حدی داره. ویدا، که خواهر عروسه است خانم شده یک جا نشسته. بعد تو هی خم و راست میشی.
- اون طفلکی حامله است.
- عمو محمد دست بکنه تو جیب مبارکش، چند تا کارگر خدماتی بگیره از تو هم مایه نذاره.
- حالا عکس بگیریم که چی بشه؟
- میخوام عکستو به دوست دخترام نشون بدم و بگم چه خواهر خوشگلی دارم.
- از حرفش خنده ام گرفت. در همه حال شوخی هاشو فراموش نمیکرد.
- یک خانمی اومد جلو گفت: امری داشتید؟
- آرش گفت: میخواهیم با خواهرم عکس بگیریم.
- با هدایت اون خانم به یک اتاق رفتیم.
- اتاق که چه عرض کنم گالری بود. آرش گفت یک عکس دونفره میخواهیم و یک پرتره از خواهرم

اون خانم گفت: زمینه پشتتونو انتخاب کنید.

یکی از زمینه ها به صورت یک طاق بزرگ بود و دور تا دور آن را یاسهای سفید پوشونده بود. هردو اونو انتخاب کردیم. عجیب هم نبود که سلیقه همو میدونستیم.

شال و مانتویم را در آوردم.

به سمت آرش برگشتم. به من زل زده بود. دستمو جاوی صورتش تگون دادم و گفت: هلووووووووووووووو.

لبخندی به من زد و گفت: باران این خودتی؟

گفتم: نه پسر عمم هستم. و دستمو جلو بردم و گفتم: امیر سالار ضیایی هستم. خوشبختم!

با دستش رو دستم زد و گفت: خودتو مسخره کن!

در این موقع خانم عکاس به داخل اتاق اومد و گفت چه مدلی دوست دارید عکس بگیرید؟

آرش گفت: خودمون ژستششو بلدیم.

به پشت من اومد و دستهایشو حلقه کرد دور من و به سمت صورتم برگشت و گفت: باران به من نگاه کن.

از این فیگورش هنگ کردم. فکر کنم خانم عکاس هم کمتر از من تعجب نکرد چون پرسید: خواهرتون هستند؟

آرش گفت: آره. مگه آدم فقط زنشو باید بغل کنه. خواهرشم میتونه. خواهرش که عزیز تره!

رو به آرش کردم و در حالیکه از حرفش لبخند میزدم از مون عکس گرفتند.

خوشم میومد که آرش اگه منو از پشت هم میگرفت تو فاصله یک متری نگه میداشت. کلا واسه خودش اعتقادات نا نوشته ای در ارتباط با نامحرم ها داشت.

یک عکس تکی هم از من گرفته شد.

پرسیدم: اینو واسه چی بگیرم؟

گفت: واسه اینکه وقتی از خواهرم خواستم که عکسشو برام بفرسته. اشتباهی آی دی فیس بوک دوستشو واسم نفرسته.

مثل اینکه بدجوری به پوزش خورده بود که گفتم چرا خودتو نامزد من معرفی کردی. چون یکسره میگفت خواهرم! خواهرم!

عکسها رو که گرفتیم آرش جلوتر از من خارج شد. از اتاق که پام را بیرون گذاشتم. خانم عکاس به همکاری گفت: چه خواهر برادر جالبی. اصلا شبیه هم نیستند. زمین تا آسمون قیافشون با هم فرق میکنه.

لبخندی زدم و گفتم: آخه از مامان و بابا دو تا هستیم و از آتلیه خارج شدم. در حالیکه قهقهه خنده ها رو از تو آتلیه میشنیدم. خودم هم یک آن به حرفم فکر کردم و صدای خنده ام بلند شد.

سوار ماشین که شدم آرش پرسید به چی میخندی خواهر؟

گفتم: هیچی گند زدم برادر!

گفت: چرا؟

گفتم: فهمیدن خواهر و برادر نیستیم.

صداشو زنونه کرد و گفت: اِوا خواهر! چرا آخه؟

ما که مثل یک سیبی میمونیم که از وسط گاز زدن! والا مردم چقدر خنگ شدن!

از این لحن حرف زدنش صدای خنده ه ام بلند تر شد.

هنوز میخندیدم که خیلی جدی گفت: از این به بعد هر جا با هم میریم واسه اینکه اینطور سوتی های گله گشاد ندیم تو زنی؟ فهمیدی؟ نمیخوام بقیه مسخرمون کنند.

اینقدر جدی این حرفو زد که خودمم باورم شد زنشم.

در همین موقع صدای زنگ موبایلم بلند شد.

به صفحه گوشی نگاه کردم. اسم هدی چشمک میزد.

وقت خوبی بود که دوباره حال آرشو بگیرم.

گفتم: سلام عشق من. چه عجب یادی از ما کردی. بی معرفت!

در همین حین هم از گوشه چشم به آرش خیره شده بودم. یک آن احساس کردم از عصبانیت سرخ شد.

آی چه حالی میکردم حرصش میدادم. تو دلم گفتم هنوز کمتنه. تا نگی غلط کردم ولت نمیکنم.

میشد فهمید که هدی از این لحن و صحبت من متعجب شده. بعد از چند لحظه سکوت گفت: باران خودتی؟

گفتم: آره عزیز دلم من خوبم. تو چطور؟

گفت: چرا دری وری میگی؟

گفتم: منم دلم خیلی برات تنگ شده.

هدی داد زد و گفت: معلوم هست چته. چرا داری چرت و پرت میگی؟

دیگه آرش عصبانی نبود بلکه یک خنده شیطونی هم روی لبش جا خوش کرده بود.

- قربونت بشم. امشب نمیتونم جایی دعوتم.

- نه بابا! مثل اینکه خیلی شنگول میزنی. افشین داره صدام میزنه. بعدا میزنم

و گوشی رو قطع کرد ولی من پشت گوشی همینطور فیلم بازی میکردم.

- من عاشق پارک خورشیدم. باشه واسه فردا شب.

- گفتم امشب دعوتم. فردا ظهر بهت زنگ میزنم و ساعتو بهت میگم.

- بای هانی.

به خونه پوریا رسیدیم. کیفمو برداشتم و رو به آرش گفتم: ممنونم داداشی.

آرش گفت: خواهش میکنم، خواهر جون! و خواهر جونو با ادا گفت.

درماشین را بستم. هنوز چند قدم از ماشین دور نشده بودم که آرش صدایم زد: باران!

به سمت ماشین برگشتم و گفتم: بله. کاری داشتی؟

گفت: اونیکه بهت زنگ زد. بی افت بود.

آخ جون نقشم گرفته بود.

- آره. میخواست بره پارک خورشید گفتم امروز نمیتونم فردا میریم.

- آها! پس از این به بعد یادت باشه حتما قبلش با هدی خانم هماهنگ کنی که کمتر بهت دری وری بگه. در

ضمن دفعه بعد از طرف من بگو به آقا افشین سلام برسونه.

اگه بگم یک آن احساس کردم همه بدنم از خجالت سوسک شد دروغ نگفتم. از او سوسکهای زشت و سیاه حموم که

به حشره کش هم مقاوم هستند.

کبود شدم. (هیچیم مثل آدم نیمونه. مردم وقتی عصبانی میشن سرخ میشن. ولی من به دلیل برنزه بودن پوستم

کبود میشم).

با حرص گفتم: خداحافظ

آرش تو دلش بدجور بهم میخندید. از برق چشماش میتوانستم بفهمم که چقدر از گرفتن حال من خوشحال است.

چند قدم بیشتر نرفته بودم که باز صدایم زد: باران!

از دستش کفری شده بودم. با حرص برگشتم و سرم را از پنجره تو ماشین کردم و گفتم: دیگه چیه؟

گفت: خودم بعدا میبرمت پارک خورشید. نمیخواه با بی افت بری. و شروع کرد به قهقهه زدن و گاز را گرفت و رفت. خودم هم از اینکه اینطور وحشتناک پیش آرش سه شده بودم خنده ام گرفت و در حالیکه میخندیدم به خونه پوریا وارد شدم.

به اتاق پوریا رفتم تا مانتو و شالمو در آرم که صدای اس ام اسم موبایلم بلند شد.

آرش بود: این پسره، بابک، اومد تو خونه. حواست باشه که دورو ورت نپلکه. باشه؟

با خودم گفتم نه بابا این خیلی باورش شده داداشمه که هی برام اُرد میاد.

در جوابش نوشتم: بیخی بابا! خیلی سخت بگیر. دنیا دوروزه ویک شکلک خنده واسش فرستادم.

بعد چند لحظه جوابش اومد که عزیزیم اس ام استو دریافت نکردم. خودم میام اونجا که مواظبت باشم.

میدانستم که به حرفش عمل میکند و یک بهانه من در آوردی در می آورد و من را از پاتختی هم محروم میکند.

فورا یک اس ام اس برایش نوشتم که: چشم. حواسم هست.

یک شکلک خنده وحشتناک واسم فرستاد که دهنش به اندازه دهن اسب آبی باز شده بود.

با خودم گفتم: درد! مرض گرفته!

از پله ها که پایین آمدم. بابک را دیدم که لیوان شربت به دست از در آشپزخونه بیرون آمد. عجب تیپی زده بود.

خداییش خیلی خوشگل لباس میپوشید.

جلو اومد و در حالیکه من را با چشماش میخورد، گفت: به به!! سلام باران خانم. دیشب که مارو در حسرت یک رقص تانگو گذاشتی. به امید فرصتهای بعدی منتظر میمونیم.

خیلی پر رو بود انگار روشو با آب مرده شور خونه شسته بودند.

فورا گفتم: شرمنده ام من با آقایون متاهل تانگو نمیرقصم. با اجازه.

و به سمت بقیه مهمونها رفتم

ونوس از آرایشگاه آمده بود.

جلو رفتم و گفتم سلام طلا! دیشب خوش گذشت؟

گفت: خیلی بی تربیت شدی! مگه من اون هدی دیوونه رو نیبنم! فاتحتو خونده!

- مگه چی گفتم؟ منظورم رقص آخر شب بود. تو خیلی منحرفی!
- آره جون عمت. تو گفتی من هم باور کردم. بعد ادامه داد: بابک چکارت داشت؟
- چه میدونم. از دیشب بهم گیر داده. پررو میگه چرا دیشب با من تانگو نرقصیدی؟
- تو چی گفتی؟
- گفتم من با مردهای متاهل تانگو نمیرقصم
- اون که متاهل نیست؟
- با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: خودش گفت زن داره. خانمش شیمی میخونه. الان هم اصفهانه.
- ونوس: جمله اولت غلطه ولی بقیه درسته
- من: یعنی چه؟
- یکماهه که از خانمش جدا شده. خانمش شیمی میخونه. اصفهانی هم بود. الان هم خونه باباش تو اصفهانه.
- چرا از خانمش جدا شده؟
- پوریا میگفت خانمش بد دله. معتقده بابک بهش خیانت کرده. ولی باران اگه ازت خوشش اومده با هاش مهربون باش. بهت میاد. هم وضع مالیش خوبه و هم خوشتیپه. - البته اینم اضافه کن که خیلی هیز و هرزه هم تشریف دارند. در ضمن من هم مثل خانمش بد دل هستم. پس آزمون توی جوب نمیره. بیچاره برای بار دوم بیوه میشه.
- خود دانی. از ما گفتن بود.
- ممنونم که به فکر من هستی عزیزم. ولی من هنوز سنم خیلی کمه. قوربونت بشم. مامانم اجازه ازدواج بهم نمیده.
- حالا ببینم اونی که گیر تو میاد کیه. یک مرد کچل، عینکی، قد کوتاه و چاق
- هر دوتا زدیم زیر خنده.
- پرسیدم: حالا این چرا شده خواجه حرمسرا؟
- ونوس: پوریا ازش خواسته بیاد. چون پوریا میگفت تو مجلس تنهام حوصلم سر میره.
- در حالیکه از جام بلند میشدم و به سمت مامان و بهار که تازه رسیده بودند میرفتم گفتم: ونوس نذار پوریا خیلی با این پسره بگرده. اوضاعش خوب نیست.
- بهار از موقعیکه دانشجو شده بود خیلی به خودش میرسید. حسابی اصلاح کرده بود و آرایش میکرد.

به بهار که رسیدم گفتم: چطوری خواهی؟ میبینم باز که خیلی خوشگل کردی؟

در همین موقع موبایلش زنگ زد.

الو ساسان تویی؟

.....

هرچی دوست داری؟

.....

اسپورت باشه بهتره.

.....

میبینمت. بای

دستشو کشیدم و بردم گوشه سالن و گفتم: ساسان باز کیه ؟

- پسر عمه پوریا

- تو اونو از کجا میشناسی که بهت زنگ میزنه و ازت میپرسه چی لباس بپوشه؟

- ساسان همون پسره است که دیشب باهاش میرقصیدم. امروز تولد دوستشه. دعوته. زنگ زده پسره چی

بپوشم. آخه دیشب بهش گفتم لباس خیلی ضایع است خواهرم فکر کرده دبیرستانی هستی.

- ذلیل مرده مگه بهت نگفتم بهش شماره نده؟

- مجبور شدم. چون شراره دوستم، جی اف دوستشه که تو دانشگاه ما سال آخر معماری میخونه. از اون

شمارمو میگرفت. اینجوری که بدتر بود. ضایع هم میشدم.

- حالا شمارتو واسه چی میخواست؟

- امروز صبح زنگ زد و گفت ازم من خوشش اومده و گفت اگه تصمیم ازدواج دارم به خانواده اش بگه.

- تو چی گفتی؟

- چی میخواستی بگم؟ بهش گفتم که هنوز ترم یک معماری هستم و 19 سال سن دارم. نمیتونم به ازدواج

فکر کنم. در مورد اونهم شناخت کافی ندارم.

اونهم گفت پس یک مدتی با هم دوست باشیم البته دوستی ساده و با اطلاع خانواده که اگر به تفاهم رسیدیم برای خواستگاری بیان. ولی تو که خودت اخلاق مامانو میدونی که چطوریه. قانونش، قانون همه یا هیچه. فعلاً نمیخوام چیزی به مامان و بابا بگم ببینم این پسره چطوریه. تو هم نگو باشه؟

- باشه. ولی به یک شرط

- چه شرطی؟

- که من از تمام بیرون رفتن ها و ارتباطتون خبر داشته باشم.

- ok

مجلس حسابی گرم شده بود. پوریا هم بعد از یک دور رقصیدن با ونوس، همراه بابک از منزل خارج شد. چه لاوی هم پوریا و ونوس موقع رقص ترکاندند. ونوس خیلی خوشگل شده بود. احساس کردم قیافه اش با همیشه فرق کرده و یک جورایی خانم تر شده است.

پوریا که رفت پیش ونوس رفتم و گفتم: میبینم عروسی خیلی خوش گذشته. هم خوشگلتر شدی و هم پوریا ازت نمیتونه دل بکنه وبعد زدم زیر خنده.

ونوس گفت: آسیا به نوبت باران خانم. ماهم به سلام شما می یایم. فعلا شما بلبل زبونی بفرمایید!

صدامو نازک کردم و گفتم: خدا از دهنه بشنوه خواهررررررر!! و شروع کردم به انجام دادن حرکات موزون.

ونوس بهم گفت: باران جان میشه لطف کنی و از اتاق پوریا کت رو لباسمو بیاری. کمی سردم شده.

وقتی به اتاق پوریا رفتم. دیدم موبایلم را روی میز تحریر او جا گذاشتم. چند تا میس کال از طرف آرش داشتم.

با خودم گفتم باز این چی از جونم میخواد که هی زنگ میزنه.

در همین موقع دومرتبه زنگ موبایلم بلند شد. آرش خان بودند

دکمه ارتباطو زدم

من: سلام آرش.

آرش: باران مجلس ساعت چند تموم میشه. پدرت گفت که جایی کار داره و نمیتونه بیاد دنبالتون. قراره من پیام دنبال شما و مامان. ساعت چند پیام؟

در همین موقع چند تا از دوستهای ونوس داخل سالن شدند و برای من دست تکان دادند. از یکطرف حواسم به آرش بود و از طرف دیگه چشمم به دوستای ونوس. نفهمیدم چطوری پایم روی پله ها لیز خورد و با کمر به لبه پله خوردم و دادی کشیدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی چشمامو باز کردم بعد از کمی تامل فهمیدم که تو اورژانس بیمارستان هستم.

مامان و آرش بالای سرم بودند. مامان چشمهایش سرخ شده بود و آرش هم کلافه به موهایش چنگ مینداخت و دورتر از تخت ایستاده بود.

کمرم و مچ پام به شدت درد میکرد. رو به مامان کردم و گفتم: مامان!

مامان: جان مامان! بهوش اومدی عزیزم. خدا رو شکر

گفتم: من چیزی یادم نمیداد. آرش اینجا چکار میکنه؟

مامان: از پله ها پرت شدی مثل اینکه داد که کشیدی آرش از پشت گوشت میفهمه و سریع خودشو میرسونه. تا ما تو رو از روی پله ها به پایین کشیدیم آرش هم رسید و تورو بغل کرد و آوردیم بیمارستان. الان یک ساعته که بیهوشی. دکتر گفت که یه کاهش هوشیاری ساده است.

- پس مجلسو بهم زدم نه؟

مامان: به محض اینکه بیمارستان رسیدیم. به خاله شهین زنگ زدم و از دروغ گفتم باران به هوش اومده و حالش هم خوبه. ولی میبریمش خونه. شما هم به مجلستون برسید

در همین موقع آرش به کنار تخت اومد و با دیدن من لبخند برلبش نشست

آرش: حالت خوبه باران؟

- ممنون. ببخشید باعث زحمت شدم

آرش: این چه حرفیه. تو رو خدا مریم خاتم میبینید؟

- مامان شما به خونه پوریا برید. اینجا نمونید.

- مگه من میتونم تو رو به این حال ول کنم برم مهمونی

- مامان! اخلاق خاله شهین رو که میشناسید امشبو به خودش و ونوس حروم میکنه. شما مگه نگفتید که منو میبرید خونه. شما برید و بگید حال باران خوبه و خونه پیش خدیجه است.

لطفا برید ونوس گناه داره. نذارید امشب بهش خوش نگذره. آرش هم اینجا پیش من میمونه. وقتی مرخص شدم منو میبره خونه و بعد به آرش نگاهی کردم و گفتم: برای شما مشکلی نیست اینجا بمونید؟

آرش: نه این چه حرفیه؟ شما و خانوادتون بیش از اینها به گردن من و مامانم حق دارید.

- آرش جان این چه حرفیه. مامانت مثل خواهرم میمونه. تو هم مثل باربدم. پس جای هیچ منتهی نیست.

- مامان خواهش میکنم برو. نمیخوام ونوس ناراحت بشه.

بلاخره مامانو راضی کردم که بره و منو آرش تنها شدیم.

دکتر مجددا من را معاینه کرد و چند تا عکس از مهره های کمر و مچ پایم گرفتم با تشخیص کوبیدگی عضلانی پشت و کشش تاندونهای پا. توصیه به استراحت در منزل و گچ گرفتن پایم کرد. به آرش هم توصیه کرد در صورت هرگون کاهش هوشیاری سریعا من را به بیمارستان بیاورند.

با آرش به خانه برگشتیم. آرش موقع سوار شدن و پیاده شدن از ماشین زیر بازومو گرفت. بارید خانه بود. با کمک بارید به اتاقم رفتم و از فرط خستگی خوابم برد. ده روز از مراسم ونوس میگذشت. چند بار با پوریا به دیدنم آمده بودند. منم بعد از یک هفته استراحت مطلق از جای بلند شدم. درد کمرم خوب شده بود ولی گچ پایم اذیتم میکرد.

بارید بعد از ده روز به شیراز برگشت که مامان و بابا هم برای دیدن مامان جواهر با بارید رفتند. به اصرار مامان فهمیده خانم هم با آنها رفت تا به قول مامان یک حال و هوایی عوض کند. آرش هم روزها به شرکتها و کارخانه های مختلف میرفت و با اونها قرار داد جدید میبست.

مامان خیلی اصرار داشت که من و بهار به خونه عمو محمد برویم که با مخالفت شدید من مواجه شد. منزل عمو محمد احساس راحتی نمیکردم خصوصا که هم پایم در گچ بود و هم به خاطر حضور پوریا دیگر نمیتوانستم شبها تو تخت ونوس با هم بخوابیم.

روز بعد از رفتن مامان آرش بهم زنگ زد که ساعت 1:30 ظهر دنبالم می آید تا برای نهار رستوران برویم. وقتی به تقویم کنار تلفن نگاه کردم دیدم که دیروز تولد آرش بوده است. پس میتوانستم واسش یک سورپرایزبرایش داشته باشم.

آئروز بهار تا 8 شب کلاس داشت. به هدی زنگ زدم و گفتم که قراره با آرش برای نهار بیرون برویم و دیروز تولد آرش بوده است به او گفتم دیگر از تلافی کردن خسته شده ام ولی نمیدانم چکار کنم. بعد از این همه تلافی آرش به من میگه خواهر.

هدی گفت به آرش اجازه بده که خودش بیاد جلو و تو مجددا ابراز علاقه نکن و بعد از آموزش دادن چندتا راهکار به من گوشی را قطع کرد و مصمم به انجام دادن توصیه های هدی شدم.

فورا به آشپزخونه رفتم و با سرعت نور مشغول درست کردن غذاها شدم. طبق توصیه هدی بهتر بود که امروز که کسی خونه نبود غذا را در منزل بخوریم ولی به آرش چیزی در این مورد نگویم.

تا ساعت 12:30 در آشپزخانه بودم. نهار سوپ جو و خورش فسنجون با گوشت بوقلمون درست کردم همانی که آرش خیلی دوست داشت.

میز نهار خوری را چیدم و خودم را پلاستیک به پا تو حموم انداختم . یک دوش گربه شور گرفتم. موهایم سشوار کردم و یک بلوز آستین کوتاه صورتی و شلوار جین سورمه ای پوشیدم که به خاطر گچ پام با زحمت تنم شد وبعد منتظر آرش شدم.

خرید کیک و کادو رو به گردن افشین انداختم که ساعت 1:15 آژانس آنها را برایم آورد.
ساعت 35 : 1 دقیقه آرش زنگ آیفون را زد.

- بله

- باران! زود، تند، سریع بیا تا غذاها تموم نشده.

- آرش من هنوز آماده نشدم. یک دقیقه بیا تو تا با هم بریم.

درو واحد را باز کردم و پشت دربا یک اسپری برف شادی پنهان شدم.

آرش وارد شد و تا پایش را به خانه گذاشت از پشت در بیرون پریدم و اسپری را رو سرش گرفتم و داد زدم تولدت با یک روز تاخیر مبارک. به خاطر پام نمیتوانستم خیلی بالا و پایین ببرم. مچ پایم کمی به خاطر فعالیت زیادی که آنروز داشتم درد میکرد.

آرش متعجب شده بود. توقع این رفتار منرا نداشت به قول خودش تولدش را هم یادش رفته بود چون تولدش را به تاریخ میلادی یادش بود ولی چون از موقعیکه به ایران آمده با تاریخ میلادی کاری نداشت به کل تولدش را فراموش کرده بود.

بازوهایم از دو طرف گرفت و به چشمام خیره شد و گفت: ممنونم
زود حاضر شو بریم.

- کجا؟ نهار درست کردم. همینجا میخوریم

- تو با این پات مگه قرار نبود استراحت کنی؟

- کار خاصی نکردم. حالا تو کشیدن غذاها کمکم کن تا زیاد به پام فشار نیارم

نهار را با خنده و شوخی خوردیم.

بعد از نهار کادوی افشین را که به سفارش من و سلیقه افشین. یک ادوکلن مردانه بود به آرش دادم. مثل بچه ها هیجانی شده بود.

حالا خوب بود که جی افهاس یکسره برایش کادوی تولد میگرفتند!!!!

لنگان لنگان ظرفها را به آشپزخونه بردم. آرش هم به من کمک میکرد و هی غر میزد: باران برو بشین. خودم ظرفها رو جمع میکنم

بعد از گذاشتن ظرفها در ظرفشویی، کیک دونفره رو با یک شمع 28 که رویش بود به سالن پذیرایی بردم. آرش در حال تماشای ماهواره بود. کیک را روی میز گذاشتم و با فندک شمعها رو روشن کردم. آرش غرق در فیلم و سترن بود.

- آرش؟

آرش سرشو چرخوند و با دیدن کیک رو میز نهارخوری با تعجب کمترل را انداخت و به سمت من آمد.

دست زد و گفتم: ایندفعه واقعاً تولدت مبارک.

روبه روی من ایستاد و دو دستش را به کمرم زد و به من خیره شد و گفت: باران امروز حسابی غافل گیرم کردی و بعد یک بوسه به پیشونیم زد. چنان ذوق مرگ شده بودم که انگار لبامو بوسیده.

- بیا شمعهارو فوت کن دارن آب میشن.

- پشت میز نشست و تا اومد شمعها رو فوت کنه دستمو جلوی دهنش گرفتم و گفتم اول آرزو.

چشماشو بست و یک چیزی زیر لبش گفت و بعد شمعها رو فوت کرد. منم با موبایلم چند تا عکس ازش گرفتم.

- باران امروز خیلی خوشحالم کردم. اصلاً تو حال و هوای تولد نبودم.

- خواهش میکنم. کاری نکردم.

در همین موقع موبایل آرش زنگ زد و او با یک نفر شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن. منم انگلیسیم خوب بود میفهمیدم که چی میگه. فهمیدم که طرف خانومه. ته دلم یک جوری شدم. بعد از یک دقیقه متوجه شدم که آرش باهاش صمیمی تر از معمول صحبت میکنه. کمی ناراحت شدم.

وقتی آرش بهش گفت اُکی هانی رسماً حسودیم شد. کارد میزدی خونم لخته لخته بیرون میریخت.

آرش: هلو. هلو. موبایلو تو دستش گرفت و گفت قطع شد.

رومو اونور کردم.

آرش پرسید: باران چی شد؟ حالت خوبه؟

- شما بهترید.

دستمو تو دستش گرفت و گفت: باران چی شده که یکدفعه بهم ریختی؟

- چیزی نشده. و اشک تو چشمام حلقه زد.

آرش صورتمو با دستش گرفت و به سمت خودش چرخوند و متعجب به چشמהای اشکی من نگاه کرد.

در همین موقع موبایلش زنگ زد و اون بی توجه به صدای موبایلش به چشמהای من زل زده بود.

گفتم: آرش خان 1 هانیتون زنگ میزنند. نمیخوای جوابشو بدی؟ بده، زشته، منتظر بمونند!

آرش با این حرف من آنچنان بلند خندید که من هم از خنده او خنده ام گرفت.

رسماً خودمو لو داده بودم.

موبایلشو جواب داد و گفت: الو سلام کیا. چطوری؟

.....

نه فعلاً نمیتونم پیام 3 ماه دیگه واسم مرخصی رد کن. هنوز قراردادهای رو تموم نکردم.

.....

کارهای دیگه هم دارم. اگه الان پیام ده روز دیگه باید برگردم ایران. به اون همسر عزیزتون هانی خانم بفرمایید که

اون پروژه از وظایف خودش بوده تا حالا هم من لطف میکردم بهش کمک میکردم.

در حالیکه این جملات رو بلندتر و کشیده تر میگفت به صورت من نگاه میکرد.

خاک بر سرم شد. اسم دوست خانمش هانی بوده و بعد من فکر کردم به دوست دخترش میگه هانی یعنی همون عسل

و عزیزم و جیگر خودمون.

- بابا به خدا نمیتونم پیام. زن و شوهر پروید ها!!!!!! خیلی دلت به حالش میسوزه خودت بقیه کاراشو انجام

بده.

.....

نه. ممنون. فقط 3 ماه مرخصی یادت نره. اگه دیدی نمیدن. مرخصی بدون حقوق رد کن. باشه.

گوشی رو که قطع کرد یک لبخند گله و گشاد بهش زد که اون هم از لبخند کج من خندش گرفت صورتشو آورد جلو

و به من گفت: من چرا باید دوست 12 ساله خودمو ناراحت کنم و با صحبت کردن با جی افم باعث بشم که حسودیش

گل کنه؟

در حالیکه به آشپزخونه میرفتم تا پیش دستی بیارم گفتم: من حسودی کنم؟ به کی؟ به چی؟

تو باید به زندگیت بررسی. منم که همینطوری نمیومم. بلاخره ازدواج میکنم. شاید هم کمی زودتر از اونچه که فکر کنم

به خونه بخت برم. با این حرف من مثل فشفشه اومد جلوم ایستاد و با اخم غلیظی گفت: میخوای ازدواج کنی؟ با کی؟

با خودم گفتم جون! دوباره رگ غیرتش باد کرد. تا تو باشی جلوی من هانی هانی نکنی

(حالا اسم خانم دوستش هانی بوده. منم سوزنم گیر کرده و کوتاه نیام. بعدشم بعد از این همه بدبختی به من بگی دوست 12 ساله)

با خودم گفتم یک کمی اگر دروغ بگم بد نیست شاید رگهای خوابیده غیرتش بیدار بشه.

گفتم: مثل اینکه بابک از من خوشش اومده و به ونوس گفته است (عجب دروغی گفتم . حالا خوبه بره از ونوس بپرسه. هرچند ونوس تیز تر از این حرفاست و حرف منو تایید میکنه).

ونوس هم میگفت هم پولداره و هم تحصیلکرده. در ضمن از خانمش هم جدا شده. بد نیست یک کم در مورد پیشنهادش فکر کنم.

آرش از حرص دندوناشو بهم می سایید نگاه بدی به من کرد و گفت: ونوس غلط کرده از این لقمه ها واسه تو بگیره. و بعد عصبانی به طرف تلویزیون رفت.

دیدم اگه بیشتر از این باهاش کل بیندازم، قهر میکند و من به هدفم نمیرسم گفتم: حالا اون یک چیزی گفته. هنوز که من حرفی نزدم..

در حالی که کیکو تو پیشدستی میکشیدم برایش بردم و گفتم بیا کیک بخور. الکی هم عصبانی نشو.

تازه داشت اخماش باز میشد که تلفن خونه زنگ زد.

گوشی رو برداشتم و یک خانم متشخص که خیلی هم لفظ به قلم صحبت میکرد خودشو خانم صارمی معرفی کرد. منم بعد از اینکه خودم را معرفی کردم ازش پرسیدم که با کی کار دارد.

گفت که همسر یکی از همکارهای بابا است و اجازه میخواست که برای پسرش خواستگاری به من منزل ما بیایند

گفتم خانم صارمی، مامان و بابا مسافرت تشریف دارند. اگه اجازه بدید وقتی برگشتند من با اونها صحبت میکنم و خبرشو به شما میدیم.

در همین موقع چشمم به دوتا دمپایی روفرشی خورد که جلویم جفت شدند. سرم را بلند کردم آرش در حالیکه اخماش بدجوری تو بغل هم رفته بودند جلویم ایستاده بود. دستشو برد و دکمه اسپیکرو زد.

خانم صارمی: راستش باران جان پسر، پدرام، چند بار شما رو تو کارخونه پدرتون دیده و از نجابت و زیبایی شما واسم تعریف کرده. منم خیلی مشتاق شدم که هرچه زودتر این عروس گلمو ببینم

با خودم گفتم چه پررو عروس گلم. ولی این سازده کی بوده که من تاحالا چشمم به حضورش ندرخشیده و اون چند بار با چشمش منو خورده؟

- ایشون لطف دارند. چشم اجازه بدید مامان و بابا برگردند اونوقت به شما خبر میدیم کی تشریف بیارید.
- پدرتون کی برمیگردند؟
- آخر هفته.
- من خودم تو هفته آینده تماس میگیرم.
- باشه و خداحافظ
- خداحافظ دخترم
- به آرش نگاه کردم. از چشمایش خون میبارید. به سمت در رفت و خارج شد. در را چنان بهم کوبید که شیشه ها به لرز در آمدند.
- داد زدم دیوونه! با خودش دعوا داره.
- به پیش دستی کیک نگاه کردم. تولد حرامش شده بود.
- بلافاصله به هدی زنگ زدم و جریان را به او گفتم
- هدی گفت: آخه دختره دیوونه اون همینجوریش تو خودش داره کلنچار میره که احساسشو نسبت به تو بفهمه. یک روز میگه خواهرشی. یک روز میگه نامزدشی. یک روز میگه دوستشی. تو هم یکسره جفت پا میری رو اعصاب و غیرتش. توقع هم داری بیاد بگه باران جون، خانومی عاشقتم. خانومی میمیرم برات. خانومی چشمتو باز کن. خانومی به من نگاه کن. به من غریب خسته.....
- حرفشو قطع کردم و گفتم هدی تو که میدونی من به این کلمه خانومی حساسم و حالم ازش بهم میخوره. هی بهم بگو خانومی.
- غش غش خندید و گفت به هر حال این راهی که تو پیش گرفتی به ترکستان است. اگه همینطوری ادامه بدی حسرت خانومی رو هم به دلت میذاره چه برسه به عزیزمو. عشق منو و غیره.
- گفتم: خب چه غلطی بکنم؟
- گفت : فعلا برای قدم اول کیک رو بردار و ببر بالا خونشون و از دلش درآر.
- از کجا بدونم خونشون رفته؟
- آی کیو! ساعت 3 بعد از ظهر با اون اعصاب خورد و خاکشیر کجا میتونه بره. حتما رفته بالا یک کم بخوابه تا ریخت نحستو نبینه. واسه پسره تولد میگیره. اونوقت دوتا دوتا خواستگارشو به رخش میکشه.
- من از کجا بدونم که این صارمی همون موقع زنگ میزنه.

- حالا نه اینکه تو هم خواستی اون نفهمه. خیلی خوب میتونستی موضوع رو جوری جلوه بدی که آرش ناراحت نشه. من گفتم که یک کم حالشو بگیر نگفتم که کل حالشو بگیر و فاتحه بخون تو اعصابش.
- اصلا یک پیشنهادی بهت دارم. بهتره به همون پدرام جونت فکر کنی. اینطوری قال قضیه کنده میشه و منم یک نفس راحت از دستت میکشم میرم دنبال سیسمونی درست کردن خودم
- داد زدم: خیلی بیشعوری هدی و تق گوشی رو کوبیدم رو تلفن.
- به اتاقم رفتم. کمی سرخاب سفیداب رو صورتم مالیدم. کیک را برداشتم و لنگان لنگان به آپارتمان آرش رفتم. چند بار زنگ زدم ولی جوابی نشنیدم.
- کیک در دست به سمت واحدمان راه افتادم که با صدای تیکی در واحد آرش باز شد. وارد خانه شدم. کسی نبود. صدا زدم: آرش! آرش!
- از اتاقش بیرون آمد. چشماش پر از غم و ناراحتی بود.
- وقت حال گیری نبود باید سرحالش میکردم.
- لنگان لنگان کیک را روی میز نهار خوری گذاشتم و به طرفش رفتم. پام حسابی درد میکرد. عوض ده روز استراحت را در آورده بودم.
- دستش را گرفتم. یاد یکی از ایمیلیهای افتادم که تو سن 12 سالگی برای آرش نوشتم. آرش از دستم عصبانی بود چون به دوستش که توی یکی از عکسها بود گفته بودم شبیه بامزی است. و با من قهر کرده بود و یکهفته به من میل نمیداد. دقیقا همون حرفهایی که تو میل زده بودم برایش تکرار کردم.
- آرش! چرا الکی قهر میکنی؟ قهر مال بچه هاست؟ مگه تو بچه شدی؟ تو آقایی. دوست منی. مگه من چی گفتم؟ فقط گفتم یک کمی دوستت شبیه بامزی میمونه. نخواستم که مسخره اش بکنم چون منم بامزی رو خیلی دوست دارم. پس به این معنی نیست که من مسخره اش کردم. حالا اگه ناراحتت کردم. ببخشید. دوست ندارم که باهام قهر کنی. پس بیا مثل قدیما باهم آشتی کنیم. باشه؟ آشتی آشتی آشتی.....
- همینطور که چشمامو بسته بودم و لغت به لغت اون نامه رو به یاد می آوردم و سرمو حرکت میدادم و با صدای بچه گانه این حرفها رو میزدم و آرش را لنگان لنگان به سمت میز نهار خوری میکشیدم. احساس کردم که دست آرش از پشت به دور کمرم حلقه شد و من را نگه داشت.
- ضربان قلبم دومرتبه نامنظم شد و صورتم داغ شد. خودمو خیلی کنترل میکردم که به احساس من پی نبرد. حالا که اون از احساساتش مطمئن نبود چرا من الکی احساسم را برایش خرج میکردم.
- آروم گفتم: آرش خواهش میکنم ولم کن.

یک دستش در دستم بود و یک دستش دور کمرم. کمی فاصله ام را از بدنش دور کردم. فکر کنم فهمید که من معذبم به همین دلیل اعتراضی نکرد. سرش را دم گوشم آورد و گفت: باران چند باراون ایمیلهارو خوندی؟
صادقانه وآروم گفتم: شمارشش از دستم در اومده.

- باران، میدونی این 6 ماه که ازت ایمیل نداشتم چقدر دلتنگت بودم. دلتنگ اون ونوس قلبی بودم که با حرفهای در سخت ترین شرایط زندگی و کاریم منو آرامش میداد و به فردایی بهتر امیدوارم میکرد.
حرفی نزد.

ادامه داد: تو منو بدجور بد عادت کرده بودی. هیچوقت محبتتو از من دریغ نمیکردی و این باعث شده بود که هیچگاه کمبود تو رو احساس نکنم. ولی وقتی به آمریکا برگشتم بعد از یکماه بدجور دلم هوای نامه های پر از محبتتو کرده بود. بارها به ایمیلام سر زدم که حتی از تو یک میل دریافت کنم که توش به من بد و بیراه گفته باشی و عقده دلیتو سرم خالی کنی ولی نبود.

هر دفعه که به مامان زنگ میزدیم، از تو میپرسیدیم. جالب بود منی که 11 سال تمام اسم ونوس تو دهنم بود تو این 6 ماه یکبار هم از مامان حال اونو نپرسیدیم. با تعریفهایی که مامان از تو میکرد و اینکه تا چه با مادرم مهربانی آروم میشدم. احساس میکردم این محبتو به من میکنی. یکماه قبل از اومدنم به ایران مامان همش تو گوشم میخوند که به بهانه دیدن او به ایران پیام و تو رو ببینم. مامان خیلی ازت تعریف میکرد. از رفتارت. نجابت. خانواده ات، زیبایی ات و از همه مهمترمهربانیها و توجهت به مامان.

من در حیرت بودم که اینهمه زیبایی ها رو چرا من ندیدم. کنگره دارو سازی و قرار داد با چند شرکت دارویی - بهداشتی در ایران به من این فرصتو داد که برای دیدن مامان به ایران پیام و تو رو هم ببینم. از دیدنت تو فرودگاه تعجب کردم. از رفتارت فهمیدم هنوز از من دلخوری.

حسابی با احساس لجبازی میکردی و سر به سر من میگذاشتی. تفریح خوبی شده بود. واسه منی که شش ماه فقط سرگرم کار بودم و دست از تفریحاتم کشیده بودم.

با دیدنت دیگر احساس بیگانگی نمیکردم. عجیب بود که با وجود بد خلقی های تو کنارت آرامش داشتم. شیطننت را دوست داشتم. خاص خودت بود. دست گذاشته بودی رو غیرتم.

شب عروسی ونوس از اینکه با اون پسره رقصیدی کفری شدم. گفتم بذار سر به سرت بذارم و تو رو به رقص دعوت کردم. با تعجب دیدم که خیلی زیبا میرقصی. ونوسی که چند ماه قبل فقط تو رقص شلنگ تخته مینداخت حالا من رو تو رقص هدایت میکرد. نمیتونستم منکر حس جدیدم به تو بشم. وقتی بوست کردم. فهمیدم که این بوسه خیلی متفاوت است از بوسه هایی که به جی اف هام میزدیم.

من آدم چشم و گوش بسته ای نبودم . با دخترهای زیادی رقصیده بودم که خیلی از تو واردتر بودند. خیلی از اونها رو بوس کرده بودم و در بغل گرفته بودم.

همینطور که این حرفها رو میزد گفتم: چی میگی واسه خودت ؟ داری سکانس فیلمهای س / و / پ / ر / تو تعریف میکنی؟

خنده بلند کرد و منو به خودش فشار داد و گفت نترس تا همین جا بیشتر پیش نرفتم.

نفسمو با صدا بیرون دادم و با خودم گفتم لاخ لاخ موهاتو میکنم اگه بیشتر از این جلو میرفتی.

آرش ادامه داد : ولی آغوش تو و بوسه تو خیلی متفاوت بود میدیدم که همه مشتاقانه بهت نگاه میکنند و من رقبای زیادی پیدا کرده بودم. برای همین دیگه نتونستم تو رو اونجا تنها بذارم.

امروز رو هم که خودت دیدی. به قول خودت رگ غیرتم آنچنان باد کرد که ترکید.

از حرفش خندیدم و اونهم خندید.

ادامه داد: دوست ندارم ببینم تو جسمی و روحی و فکری مال کس دیگه ای باشی. نمیدونم اسم این احساسو چی میداری اگه عشقه پس من عاشقت شدم و اگه دوست داشتنه، دوستت دارم

- این احساس تو خودخواهی. همیشه گفت عشق و دوست داشتن

- مگه عشق چطوره؟

- عشق یعنی از خود گذشتن. مثلاً الان اگه من یک خواستگار داشته باشم و اونو دوست داشته باشم تو به خاطر شادی من از خودت میگذری و اجازه میدی با اون ازدواج کنم.

عصبی گفت: تو غلط کردی زن یکی دیگه بشی! مگه شهر هرت؟ این همه راه از اون سر دنیا نیومدم که دست تورو تو دست یکی دیگه بذارم. اصلاً تو فرض کن من خودخواهم. هم خودخواه هم نفهم که برای تو حق انتخابی قایل نیستم.

تو دلم به این رفتارهای بچه گانه اش که فقط از روی عشق به من بود میخندیدم. هدی راست میگفت با خودش درگیری داره.

- جناب، بنده گفتم مثلاً.

- همینطوری اگه پیش بره و جلوتو بگیرم باید پیام تو عروسیت برقصم. از مثال زدنت هم ناراحت میشم!

- پس من چکار کنم؟ تکلیفم چیه؟ تو که منو با این رفتارهای ضد و نقیض و قیصر بازیها دیوونه کردی!

- هیچکار. با من ازدواج میکنی تا از دست دیوونگیها و قیصر بازیهام راحت بشی.

از شنیدن این خبر چشمايم اندازه نعلبکی شد. و گوشه‌هايم زنگ ميزد. حالا منتظر اين لحظه بودم ولی نه تا اين حد غير منتظره و بعد از يك روز جنگ و جدال احساسی!!

چه زیبا و رومانتیک ازمن خواستگاری کرد هرچه بد وبیراه بود بود از صبح نثار من و خودش کرده بود!!!!!!

خودم را از دستش بیرون کشیدم وروبرویش ایستادم. با خودم گفتم حالا چه کاریه پشت به هم ایستادیم حرف میزنیم.

به صورتش نگاه کردم و گفتم: آرش هیچ میدونی چی میگی؟ حرف یک عمر زندگيه؟

- خب, آره. منم میخوام يك عمر باهات زندگی کنم

- تو الان رگ غیرت ترک برداشته. نمیفهمی چی میگی؟

- باران جدی میگم. به مامان يكساعت پیش زنگ زدم و گفتم که تو رو از بابات برام خواستگاری کنه.

- نهههههههه!!!!!! دروغ میگی؟؟؟؟؟؟

- مگه مرض دارم ؟

- چرا اینقدر هولکی؟

- میخواستم وقتی مامان برگشت موضوع رو مطرح کنم ولی اینقدر دور تو رو اراه و هوره و شمسی کوره گرفته که ترسیدم یکی از همینها تورت کنه. واسه همین وقتی از خونتون اومدم بالا به مامان زنگ زدم و گفتم مسئله ازدواجمونوهرچه سریعتر با پدرت مطرح کنه.

- تو نباید از من میپرسیدی؟ شاید جواب من منفی بود

حالا تو دلم بزن بکوبی بود ها!!!!!!!!!!!!!!!!

يك دفعه اخماش رفت تو هم و پرسید: باران! پای کس ديگه ای در میونه؟

زود خودمو جمع و جور کردم ایندفعه اگه با غیرتش بازی میکردم سرمو بیخ تا بیخ میبرید.

- نه به خدا در حال حاضر تنها خواستگارم تویی و خودت. فقط تو!!!!!!

در همه حال دست از مسخره بازی برنمیداشتم.

به چشماش نگاه کردم. آرش گفت: باور کن باران! من تو رو دوست دارم. ولی به روش خودم عاشقتم. حالا اسمش هرچی هست. دوست دارم برای همیشه همسرم باشی. من دیروز 28 ساله شدم. بچه که نیستم به دنبال هوا و هوس و لعبازی باشم. تا حالا هم برای اینکه پا به پای تو پیام و کمی سر به سرت بزارم, جلوی بازی های مسخرتو نگرفتم.

خصوصاً رقص اونشب که خیلی بازی خوشگلی بود! سرمو پایین انداختم و گفتم: آرش تو رو خدا رقص اونشبو یادم نیار خجالت میکشم.

آرش به سمت آشپزخونه رفت و گفت: خب حالا خانم خجالتی، شما کیکو ببر تا من هم یک قهره داغ و تلخ درست کنم.

در همه حال کنار آرش بودن به من آرامش میداد. آنروز تا ساعت 7 بعد از ظهر خونه آرش بودم و ازش خواستم که کسی از صحبتهایمان خبردار نشود و اجازه بدهیم که بزرگترها خودشان آستین بالا بزنند و در نهایت من رضایتم را اعلام کنم.

آنشب تا صبح از درد پا نخوابیدم.

روز بعد نهار آش رشته درست کردم و برای آرش بالا بردم

گفت: مامانش زنگ زده و گفته پدر و مادرم از این وصلت راضی هستند ولی تصمیم گیری نهایی با خودم میباشد.

منم برای اینکه دیگه پایان کار خیلی لوس و بی مزه نشود گفتم: خب نظر من اینکه..... اینه که..... من و تو به درد هم نمی.....

هنوز وسط حرفم بودم که احساس کردم آرش به سمت صورتم اومد. آنقدر کتاب رمان خوانده بودم که در آنها پسره با لب گرفتن دهان دختر را میبندد که سریع خودم را عقب کشیدم و دستمو جلوی دهن آرش گذاشتم و گفتم: نه تو رو خدا این کارو نکن و با سرعت گفتم نمیشه نخوریم. من و تو به درد هم نمیشه نخوریم. یعنی به درد هم میخوریم.

و لنگان لنگان از اتاق بیرون رفتم که از دستش در برم.

حالا یکی نیست بگه با این پای چلاقت باز سر به سر گذاشتن و دویدنت چیه؟

هنوز از در اتاق بیرون نرفته بودم که آرش با دو تا دستش منو از پشت تو بغلش گرفت و بلند کرد. آنچنان با پای گچیم به ساق پاش زدم که طفلکی دستش شل شد. یک آخ بلند گفتم و وسط اتاق از درد غش کردم.

به سرعت بالا سرش رفتم و زانو زدم، از ترس اینکه اتفاقی برایش افتاده باشه یا به پایش آسیبی رسیده باشد با صدایی لرزان گفتم آرش چی شد؟ هنوز حرف تو دهنم منعقد نشده بود که یکدفعه من را گرفت و به سمت خودش کشید. تعادل را از دست دادم و رویش افتادم. از خجالت خیس آب شده بودم.

با خودم گفتم پسره فکر میکنه اینجا آمریکاست که اینطوری میکنه!!!!!!

حالا یکی نیست بگه نه که تو هم خیلی بدت اومده!!!!!!

با پای سالمم تقلا میکردم از دستانش بیرون بروم. با دستهایم محکم جلوی دهنم را گرفته بودم که باز مثل این فیلم هندیها لبایش روی لبهایم نگذارد. اوه که فهمیده بود من چقدر روی این کار حساسم یکسره ژستهای بوسه لب را از

خودش در می آورد. حسلبی ذله شده بودم و خسته. با پای گچ گرفته ام هم نمیتوانستم بهش بزنم. بچه مردوم را ناکار میکردم خونس

می افتاد گردن خودم.

بلاخره بعد از چند دقیقه تلاش دستش را پشت سرم گذاشت و به سمت سینه اش پایین کشید. هردو تایی از این تلاش بی مزه خسته شده بودیم و نفس نفس میزدیم. با شنیدن صدای قلبش آرامشی در وجودم راه یافت و پلکهایم سنگین شد. یکدفعه به خودم گفتم پاشو خیلی خوش به حالت نشه. دو روزه مامانت ولت کرده از بغل پسر مردم بیرون نمایی!!!!

خودمو جمع و جور کردم و در حالیکه از خجالت و سرخوشی توأم گر گرفته بودم، از آغوشش بیرون آمدم و گفتم: من میرم پایین الان بهار از دانشکده میاد.

- شب میام دنبالت با بهار شام بریم بیرون.

- واسه امروز بسه . پام خیلی درد میکنه. از دیروز خیلی ازش کار کشیدم.

با نگاهی مهربان به ستم اومد و دستشو رو شونه هام گذاشت و زیر زانوهامو گرفت و بغلم کرد و از در آپارتمان خارج شد. در حالیکه من را از پله ها پایین می آورد گفت: پات درد میکنه. اشکالی نداره عزیزم . مگه من مُردم . خودم بغلت میکنم. تا اون سر دنیا هم میبرمت. دنده ام نرم , چشمم کور, وقتی خودخواهم سزام همینه. از حرفاش که انگار داشت برای خودش درس از بر میگفت خنده ام گرفت.

با خودم گفتم مامانی کجایی که دخترت رفت!!!!!!

من را دم واحدمان از بغلش پایین گذاشت و یک بوسه رو پیشونیم زد و گفت شب میام دنبالتون.

ساعت از 5 بعد از ظهر گذشته بود که بهار اومد. دلم هزار تا راه رفته بود. سلام کرد

با عصبانیت جوابشو دادم و گفتم: تا حالا کدوم گوری بودی؟ مگه نگفتی ساعت 2 خونه ای. موبایلتم که خاموش بود.

- ساسان اومد جلوی دانشکده دنبالم. باهم نهار رفتیم طبقه.

داد کشیدم: مُرده بودی یک زنگ بزنی و منو از نگرانی در بیاری؟

- خو شارژ موبایلم تموم شده بود و ساسان هم مو بایلتشو فراموش کرده بود. قرار نبود تا این ساعت بیرون باشیم.

- عین ونوس میمونی. بیخیال و بی قید.

خنده ای کرد و به سمت اتاقش رفت و گفت: تو با ونوس مهربون بودی ولی همش سر من داد میزنی.

گفت: 12 سال وقت داشتی فکر کنی بسه. گچ پایم را یک هفته زودتر باز کرد و گفت وقت نداریم باید زودتر کارهای عروسی رو انجام بدیم.

منم که همش غر میزدم آرش واسه چی اینقدر عجولی؟ خب یک کم عروسی رو دیرتر میگیریم و او میگفت: نخیر، تا بیست روز دیگه باید عروسی گرفته بشه. آدم فضاییهای دورت زیاد شدن میدزدنت. ومن هاج و واج بهش نگاه کردم. نامزدیمون همش 20 روز طول کشید که آنهم به خرید و آماده کردن جهاز گذشت.

قرار شد تنها مجلسمون مراسم عقد و عروسیمون باشه که تو یکروز انجام بشه.

بابا یکی از واحدهاشو به عنوان کادوی عروسی به ما داد. جهازم را مامان با سلیقه کامل تهیه کرده بود و در همان واحد چیده بود. آپارتمانمان خیلی خوشگل بود. من و آرش باهم در مورد کاغذ دیواریها و ام دی افش نظر دادیم. آرش بعد از مطمئن شدن از جواب مثبت من یک مزدا 3 خرید و من و او هر شب بعد از اونهمه دوندگی در روز تا دیروقت به قول خودش به دور دور میرفتیم تازه آن موقع فهمیدم که آرش چه جواهری است که ارزش هرگونه تلاشی برای بدست آوردنش را داشت.

آرش تصمیم نداشت به آمریکا برگردد چون هم من دوست نداشتم پدر و مادرم را ول کنم و به غربت بروم و هم فهمیده خانم خیلی تنها بود و هم وابستگی اش به آرش بیشتر از دو پسر دیگرش بود. قرار شد که آرش در کارخانه بابا به عنوان مدیر عامل کار کند. برای همین باید یک سر به آمریکا میرفت تا آپارتمان اونجا را که اجاره بود تحویل و کاراش را سرو سامان میداد. (حالا ما دلمون خوش بود شوهرمون پولداره! یه خونه تو آمریکا نداشت!!!!!!)

فهمیده خانم از اینکه آرش ایران میماند خیلی خوشحال بود.

برادرهای آرش با همسر و بچه هایشان برای مجلس عروسی ما آمدند. جاریهایم خانمهای خوبی بودند ولی هیچ وجه مشترکی با آنها پیدا نکردم که با آنها صمیمی شوم.

اخلاق آرش هم زمین تا آسمون با برادرهایش فرق میکرد. آنها تبدیل به آدمهای ماشینی شده بودند که از زندگی فقط کار را میدیدند و دلار. هرچند که آرش گفت کسانی که در آنجا هستند بنا به جبر زمانه همینطوری میشوند.

او گفت علت اینکه نتوانسته با فرهنگ آنجا کاملاً قاطی شود و هنوز هم پایبند یکسری از سنتها و رسم و رسومها است به دلیل ایمیلیایی بوده که از من دریافت میکرده و این نامه ها باعث شده که ارتباطش با فرهنگ ایرانی حفظ شود و همون ایمیلیها بوده که تصمیم گرفته همسر ایرانی داشته باشد.

آرش برای اقامت من هم در آمریکا اقدام کرد و گفت به هر حال مجبوریم سالی چند ماه آنجا باشیم خصوصاً که تصمیم داشت به عنوان مدیر عامل کارخانه بابا با چند شرکت دارویی در آمریکا قرار داد ببندد.

روز عروسیم مثل همه عروسها در ابرها پرواز میکردم. از بله گفتن سر عقد و کادو گرفته تا عروس کشون. از همه جالب تر در تالار عکسهایی را که باهم روز پاتختی ونوس گرفته بودیم دیدم. هردو بزرگ شده و قاب گرفته روی پایه ای نزدیک جایگاه عروس و داماد بودند.

مامان وقتی آن عکسها را دید رو به من و آرش کرد و گفت: وای!!!!!!!!!!!!!! اینا رو دیگه کی گرفتید؟

آرش هم در حالیکه خندشو مخفی میکرد گفت: تو یکی از همین روزا رفتیم وگرفتیم.

مامان گفت باران خیلی تو عکسها شبیه پاتختی ونوس شدی! لباستم که همونه. حالا لازم نبود اینهمه دومرتبه خرج کنی بری آرایشگاه و عکس بگیری. امان از دست شما جوونا!!

آرش که چند روزی بود مامان و بابای من را مثل من صدا میزد گفت: مامان منم بهش گفتم نیازی به این دردسرها نیست ولی خوب خانم عشقشون میکشید عکسهای تالارشون متفاوت از عکسهای آلبوم باشه.

با ناخن هایم یک نیشگون ریزی از پایش گرفتم که زیر لب گفت: بعدا به خدمتت میرسم.

من هیچی نمیگفتم آرش هم هی منو ضایع میکرد.

عروسی با سرعت نور تموم شد و من خودم را با آرش تنها درواحدمان دیدم.

نمیدانم چرا از او خجالت میکشیدم. بیچاره مجبور شد یکساعت ناز من را بکشد تا اجازه بدهم روی تخت بخوابد. هرچند که اجازه نزدیک شدن به او را ندادم که بلاخره با لحن شروری گفت: الان به مامانت زنگ میزنم و میگم این دخترتونو نمیخوام، مشکل روحی و روانی دارد و از تخت پایین اومد و به سمت تلفن رفت. من هم که ساده!! فکر کردم جدی میگوید.

واسه همین با صدای لرزان گفتم: بیا آرش. تو رو خدا زنگ زن. بی آبرویی میشه. حالا مامانم فکر میکنه من یک عیب و ایرادی دارم که نمیذارم کنارم بخوابی.

گوشی را گذاشت و با سرعت در حالیکه میخندید آمد زیر پتو و من را در آغوش گرفت.

بسیار زیبا و مقتدرانه، اجازه هیچ مخالفتی رو به من نداد، آنقدر هول بود که نگذاشت درست و حسابی با دنیای دخترانه و شیطنتهایم خداحافظی کنم.

بعد از اینکه با عجله من را به دنیای زنانه فرستاد، آرام در کنارم دراز کشید.

با لبخند شیطونی گفت: باور کردی میخوام به مامانت زنگ بزنم؟

با چشمهای گشاد شده بهش نگاه کردم و گفتم: پس با تلفن چکار داشتی؟

گفت: رفتم از برق کشیدمش تا کسی نصفه شبی هوس مزاحمت نکنه. با اونهمه شیطنتی که هدی جونت امشب تو مجلس خرج کرد، بعید نبود امشب با شوهرش مزاحم تلفنی ما بشه.

دلم میخواست موهایش را لاخ لاخ بکنم. بی انصاف نداشت یک کم ناز کنم. والا! ما هیچ چیزمون مثل این کتابهای رمان نبود.

تقلا کردم که از بغلش بیرون پیام ولی او حلقه دستشو محکمتر کرد و گفت: دیگه فایده نداره. تا آخر عمر مال خودمی.

راست میگفت. کار از کار گذشته بود. حالا از چه میخواستم دفاع کنم؟

نگاهش را روی تمام اجزای صورتم چرخاند و روی لبهایم ثابت ماند داغی لبهای نمناکش را روی لبهایم احساس کردم و منم که پروو! با او همراهی کردم.

یک هفته بعد با آرش برای ماه عسل به ترکیه رفتیم. 10 روز با آرش آنجا بودیم تا آرش ویزای آمریکا را گرفت. قرار بود تنها به ایران برگردم و آرش از ترکیه به آمریکا برود. بلیط برگشت من با پرواز آرش به آمریکا دو ساعت اختلاف داشت. آرش اینطوری گرفته بود که از پرواز من مطمئن شده بعد خودش راهی آمریکا شود.

با کلی بغض، اشک، آه و بوسه که همه از طرف من بود، از آرش جدا شدم. تو هواپیما به دلیل بیدار خوابیهای اخیر از خستگی خوابم برد.

مامان و بابا و فهیمه خانم به فرودگاه برای استقبال آمدند.

هر شب با آرش ساعتها از طریق اسکایپ در ارتباط بودم و هر لحظه برای دیدنش بیتابتر.

آرش هم از من دلتنگتر بود. چون کمتر از یکماه به ایران برگشت ولی برگشت او مصادف شده بود با عق زندهای من و آزمایش مثبت حاملگی.

هر کسی که فهمید گفت: وای! چقدر زود. یک کم از اول زندگیتون بیشتر لذت میبردید و همو بیشتر میشناختید.

خبر نداشتند که من و آرش 12 سال است که باهم زندگی میکنیم و زیر و بم یکدیگر را بهتر از خودمان می شناسیم.

تنها کسانی که خوشحال شدند آرش و پدر من و مادرهایمان بودند. بهار هم با زبان بی زبونی به من فهماند که خیلی بی کلاسم!

هدی هم وقتی شنید گفت: خاک تو سرت، نتونستی چند ماه جلوی خودتو بگیری تا اینقدر ضایع بازی در نیاری؟

گفتم: والا فکر نمیکنم 12 سال زمان کمی باشه. بعدشم بچه ات همبازی میخواست!

آرش مثل پروانه دورم میچرخید و قربون صدقه ام میشد.

ونوس هم با پوریا چند روز بعد از عروسی من به اسپانیا رفتند . با او هم هفته ای یکبار از طریق اسکایپ در ارتباطم چون او به قول خودش حوصله این جنگولک بازیها و کامپیوتررا نداره. ولی همان یکبار هم به اندازه یکسال باهم حرف میزنیم.

یکشب که از راه اسکایپ باهم صحبت می کردیم خبر بارداریم را به او دادم ونوس وقتی خبر بارداری من را شنید سری برایم به علامت تاسف تکان داد و گفت از اول هم حاج خانم بودی!

واقعا که !!!!! کلی از این ابراز احساسات دوست دوران کودکیم به خاطر بارداریم ذوق مرگ شده بودم!!!!!!!!!!!!!!

خوشم می آمد که ونوس اصلا به یاد هم نداشت که قرار بود، همسر آرش شود. به قول خودش آن زمان جو گیر شده بود وگرنه هیچ حسی به آرش نداشت و الان هم مثل قبل با آرش بود. انگار نه انگار اتفاقی بین آنها افتاده است. حالا دارم به حرف آرش پی میبرم که میگفت: ونوس بی عاره.

.....

آرش: عسل خانم، ده دقیقه دیگه سال تحویل میشه. نمیخواهی بیای سر سفره هفت سین؟

به آرامی از روی تخت بلند میشوم واز اتاق بیرون میروم. بعد از احوال پرسی با همه با کمک آرش پای سفره هفت سین می نشینم. آرش روبروی من نشسته و به من خیره شده است. عاشق آن دوتا چشمهای دریایی زیبا هستم.

چشم میگردانم. عمو محمد و خاله شهین و فهیمه خانم. ویدا و مازیار و بچه هایش و بهار ، مامان ، بابا و در آخر همسر نازنینم، آرش، که آغوشش مکان امن عاشقانه های من است.

همه در حال خواندن دعای سال تحویل هستیم و من خدا رو به خاطر اینهمه نعمت و مهربونی شکر میکنم و از او سلامتی همسر و خانواده و فرزندم را در سال جدید میخواهم. با صدای بلندی تحویل سال نو از تلویزیون اعلام میشود.

همه بهم تبریک میگویند. پدر به همه ما عیدی میدهد. عمو محمد هم همینطور. من هم از آرش خواسته بودم که یکسری هدایا از آمریکا با خودش بیاورد که من در سال نو به همه بدهم. کادوهای همه را میدهم و نوبت به کادوی آرش میرسد.

یک بسته کادو پیچ شده به او میدهم.

کادو را باز میکنه. یک کتاب است به اسم دوست مجازی.

نویسنده باران شکوهی

لبخندی به رویم میزند و تشکر میکند. همه از دور سفره پراکنده میشوند و سراغ خوراکیها میروند. جایش را عوض میکند و به کنارم میشیند و میگوید: خانم جریان این کتاب چیه؟

افشین میگفت اولین خنده از ته دلی که کردم وقتی بود که دیدم هدی داره به مانیتور کامپیوتر نگاه میکنه و هر هر میخنده. او گفت واسه کنجکاوی به سمت میز هدی رفتم و سرم رو به سمت مانیتور چرخوندم ببینم اون به چی میخنده.

آرش! افشین هنوز هم با یاد آوری اون صحنه میخندید. اون میگفت هدی در حال دیدن فیلم شهر موشها بود. افشین میگفت از دیدن این صحنه چنان خندیدم که دکتر از اتاقش بیرون اومد که ببینه چی شده که با قیافه خندان و چشمهای اشکریزان من مواجه شد. این شروع آشنایی اونها بود. افشین میگفت در واقع هدی باعث رهایی او از بیماری افسردگی شده است.

آرش نگاه مهربانانه ای به من انداخت و گفت: خوشحالم دوستهای به این خوبی پیدا کردی؟

- آره. من دوستهای خوبی دارم. ونوس، هدی، تو. ونوس هم که داره واسه یکسال به اسپانیا میره. دلم واسش تنگ میشه. تو هم که تا یکماه دیگه میری. من میمونم و تنهایی هدی که نمیتونه یکسره پیشم باشه.

- ناراحت نباش. ونوس که برای همیشه نمیره.

دوست داشتم ازش بپرسم که چرا ونوس را برای ازدواج رد کرد ولی خجالت میکشیدم ولی حس فضولیم بدجوری تحریکم میکرد.

- آرش؟

- جانم؟

آی که از این جانم گفتنش ذوق مرگ شدم.

دومرتبه گفتم: آرش؟

- بله. چیزی می خوای بگی؟

تو دلم گفتم خاک بر سرش میمرد یکبار دیگه بگه جانم.

- یک سوال میتونم ازت بکنم؟

- آره .

- یک کم خصوصیه؟

- عیبی نداره. بپرس

- شخصیه؟

- باران بس کن. من و تو فقط 6 ماهه که از هم بیخبریم وگرنه تا قبل از اون از همه مسایل خصوصی و خانوادگی هم خبر داشتیم.
- اون موقع فرق میکرد
- چه فرقی؟
- اون موقع تو فکر میکردی من ونوسم که با من حرف میزدی. و بعد از اینکه فهمیدی صاحب اون ایمیلها من بودم. دیگه برام میل نفرستادی.
- ربطی به این موضوع نداشت. منم چند ماهی مثل تو درگیر افکار ضد نقیض شده بودم. دختری که 11 سال با اون در خیالم زندگی کردم کسی نبود که من میشناختمش و در عوض دختری رو که 11 سال با من یکی شده بود. از خودم رونده بودم. مدتی افسرده بودم. از طرفی هم. نبود مامان تنهایی و دلتنگیمو بیشتر کرد. دلم نمیخواست تو رو هم درگیر مشکلات خودم بکنم. در ضمن نمیدونستم اگه بهت میل بدم چه برداشتی میکنی و یا چه برخوردی میکنی. دوست نداشتم که دیگه تو رو اسیر توهماتی ببینم که من نقش اولش رو بازی میکردم. برای خودم هم سخت بود که یکمرتبه از دوست دنیای مجازیم دست بکشم. تو این شانس رو داشتی که با هدی دوست بشی ولی من حتی نتونستم یک دوست صمیمی پیدا کنم.
- با خودم فکر کردم او هم کمتر از من عذاب نکشیده بود.
- ادامه داد بگذریم. حالا سوال خصوصیت چی بود؟
- راستش میخواستم بدونم چرا با ونوس ازدواج نکردی؟
- از اول هم قرار نبود من با اون ازدواج کنم. در واقع من ونوس را دختری میدیدم با همون خصوصیات اخلاقی که در ایمیلها باهاش در ارتباط بودم ولی زمانیکه به ایران اومدم و فهمیدم که اون دختر تو بودی، اصلا منطقی نبود که به ونوس فکر کنم چون اون معیارهایی که من میخواستم نداشت. مطرح کردن عجلانه خواستگاری ونوس از طرف مامان منو مجبور کرد تا بگم مدت کوتاهی برای آشنایی با او در ارتباط باشم. وگرنه از همون ابتدا میدونستم که ونوس همسر مورد علاقه من نیست. من ونوس را با خصوصیات اخلاقی تو شناختم.
- تو دلم گفتم منو هم که نپسندیدی.
- فکر کنم حرف دلم را شنید و گفت: تو هم اون چیزی که در ایمیلها در مورد خودت مینوشتی نبودی؟
- تو در میلهایت خیلی با من راحت بودی و حرفهایت را بی پرده میزدی. حتی در مورد پسرهای دانشگاه و رابطه آنها با دوستان دخترتشان و مسائل شخصی و خصوصیت مینوشتی. ولی وقتی تو را بعد از مدتها دیدم. باز هم با یک دختر خجالتی و گوشه گیر و کم حرف که بلد نبود حق خودش را بگیرد بودی.

- البته از قیافه من هم خوشت نیامده بود
- با دستش رو ران پام زد و گفت: دیوونه!! کدوم مردیه که دختری به خوش اندامی و خوشرنگی تو ببینه و ازت دل بکنه. ولی قیافه برای من در زندگی نقش دوماه داره.
- آرش بابت اون تو گوشی که که کنار دریا بهت زدم یک معذرت خواهی بهت بدهکارم.
- خنده ای کرد و گفت: تو هنوز اونو یادته؟
- مگه میشه یادم بره.
- اتفاقا من خوشحال شدم. چون اولین باری بود که از خودت دفاع کردی؟
- آره . قبول دارم. من همیشه پیش همه کوتاه میومدم.
- باران؟
- بله
- الان نظرت راجع به من چیه؟
- منظورت چیه؟
- میخوام بدونم هنوز هم ... هنوز هم ... به من علاقه داری؟
- خب آره. تو یک دوست خوب برایم هستی و من دوستامو خیلی دوست دارم و بهشون احترام میگذارم.
- نه منظورم... منظورم..... اون احساس قبلیه.
- نمیتوانستم به او دروغ بگویم. از چند ساعت قبل دومرتبه آن حسها در من زنده شده و در حال ریشه دواندن در وجودم بود خیلی بیشتر از قبل.. و من با چه سرسختی در حال مهار کردن این سیل ویرانگر زنده گیم بودم . هنوزهم به دنبال باز یافتن غرور از دست رفته ام بودم.
- گفتم: آرش خودت میگی من خیلی عوض شدم. به طور حتم احساساتم هم عوض شده است.
- از این جوابم راضی بودم. هم به آرش دروغ نگفته بودم و هم آرش از احساس درونم باخبر نمیشد. امشب دومرتبه فهمیدم که علاقه من به آرش فقط از روی عادت نبوده چون در این 6 ماه جدایی من نباید دو مرتبه با احساس گرمای دستش از خود بیخود میشدم ولی به چیزی که در آن موقع فکر میکردم تلافی بود. باید او هم در راه عشق غرورش را جا می گذاشت و نابود میشد مثل من که با یادآوری حرفهای او لحظه لحظه شاهد خاکستر شدن غرورم بودم.
- آرش حرفی نزد. نگاهی به من انداخت در چشمهایش غم و شکست را دیدم. دلم به حالش سوخت. دوست نداشتم آزارش بدهم ولی او باید تقاص بی رحمیش را پس میداد.

با خودم گفتم: 3 هیچ به نفع باران.

آرش صدای ضبط را بلند کرد. تا حالا این آهنگو نشنیده بودم. جالب بود. عمو محمد همیشه سی دی آهنگهای قدیمی را در ماشین گوش میداد.

دوتا چشم سیاه داری

دوتا موی رها داری

تو اون چشمت چیا داری

منو داری منو داری

توی سینه ات صفا داری

توی قلبت وفا داری

صف عشاق بدبختو

از اینجا تا کجا داری

به یک دم میکشی مارا

به یک دم زنده میسازی

رقابت با خدا داری

دوتا چشم

دوتا چشم

دوتا چشم سیاه داری.

فکر کنم این شعر را برای من خوانده بودند.

با آرش در مورد اتفاقی که در این 6 ماه برایمان افتاده بود صحبت کردیم. انگار حرفهای نوشته نشده ایملهای این مدت را برای هم بازگو میکردیم.

از کنار یکی از تابلوهای جاده گذشتیم. چشمم به آن افتاد. نوشته بود قوچان 35 کیلومتر.

- آرش میدونی چقدر از مشهد دور شدیم؟
- نه . چقدر؟
- حداقل 80 کیلومتر
- ساعت 4 صبحه. صبحونه میریم قوچان . یک کله پاچه توپ میخوریم و بعد به مشهد برمیگردیم.
- اگه بابا اینها بیدار بشن نگران میشن
- آرش نگاهی پر از شیطننت به من کرد و گفت: مطمئن باش همه اونها تا صبح بیدار بودند و وقتی بریم همشون خوابند.
- منظورشو خیلی خوب میفهمیدم. ته دلم به این شیطنتهایی که فقط خاص او بود میخندیدم.
- آرش تازگیها تو خیلی بی ادب شدی!
- نه عزیزم . من همون آرشم. هیچ فرقی نکردم. همونکه تو ایمیلهاات حتی در مورد دردهای دوران ماهیانه ات براش مینوشتی. مگه منو تو غیر از این مدلی با هم در ارتباط بودیم؟ از همه چیز هم خبر داشتیم. تو حتی از تعداد دوست دخترهای من و رابطه من با اونها خبر داشتی.
- صد بار گفتم اون فرق میکرد. اون موقع من ونوس بودم و در ضمن ارتباط ما تو دنیای مجازی بود.
- ولی من که تو دنیای مجازی زن نبودم که حالا مرد بشم. نخیر، خانم گل کاکتوسی! بنده همون آرشم. تو هم سعی نکن خودتو پیشم خیلی محجوب نشون بدی. تازه با اون رقصی که امشب تو بغلم کردی.
- و بعد قهقهه ای سر داد.
- سفید شد، سرخ شدم و کبود شدم. سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم. دوست داشتم زمین دهن باز کند و من را بلعد. چیزی به ذوب شدنم نمانده بود که آرش با انگشت شست و سبابه اش تلنگری زیر چونه ام زد و گفت: حواست کجاست؟
- رفتارم در رقص خیلی زشت بود نه؟
- نه کی گفته؟ بعد از مدتها امشب رقصی کردم که کلی لذت بردم. البته تو بغل من زشت نبود ولی با بقیه..... مکثی کرد: هیچی و لش کن
- حرفشو ادامه نداد باز رگ غیرتش باد کرده بود. فقط نشد که جواب حرف خانم گل کاکتوسی اش را بدهم.
- پسره ۰ خر زهره.
- آرش داشت همان چیزی میشد که من میخواستم. حسود و غیرتی . چیزی که مرا به هدفم که باز یافت غرورم بود، نزدیکتر میکرد.

سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم و خوابم برد.

احساس کردم دستی گونه ام را نوازش داد و صدایی که شنیدم که میگفت: چه حماقتی کردی که به این راحتی از دستش دادی! حالا کو تا این دختره رو رام خودت کنی. بدجوری دلش از دستت پره.

با تکانهای آرش بیدار شدم که میگفت: باران! پاشو رسیدیم. چشمامو باز کردم. نگاهم در نگاهش قفل شد. گفت: پاشو دم کله پزی هستیم.

سرمو از روی صندلی برداشتم و گفتم کی خوابم برد؟

گفت: یه بیست دقیقه ای میشه. دستامو به دو طرف باز کردم که خستگیمو بگیرم که محکم پشت دستم خورد به دهانش. زود گفتم: ببخشید اصلا حواسم نبود

- عیبی نداره. حالا حالاها، من باید از این تو دهنیها بخورم و بعد سریع از ماشین پیاده شد.

لبخند پیروز مندانه ای بر لبم نشست. همه چی مطابق خواست من پیش میرفت. در دلم از هدی تشکر کردم. از ماشین پایین آمدم. آرش دم در کله پزی منتظر من بود البته پشتش به من بود و داخل را نگاه میکرد.

گفتم: بریم

به سمت من برگشت. چند ثانیه به من نگاه کرد و گفت: همینطوری میخوای بیای؟

- چطوری؟ منکه لباس دیگه ای ندارم

- منظورم لباس نیست. آرایش تو میگم

- آرش بی خیال. امروز پاتخت ونوسه. نمیخوام آرایشم پاک بشه و باز 200 تومن دیگه بدم واسه یک خط چشمو و ماتیک.

دستمو گرفت و به سمت ماشین کشوند. در ماشینو باز کرد و منو به تو ماشین هل داد البته به آرامی. روی صندلی ماشین نشستم. یک دستمال کاغذی از روی داشبورد برداشت و گفت بگیر.

به صورتش نگاه کردم اخمهای بین ابروهاش هم را بدجور بغل کرده بودند. دستمال را ازش گرفتم و گفتم: منظورت این نیست که پاکش کنم؟

- دقیقا منظورم اینه. سریع آرایش تو پاک کن.

در حالیکه غر غر میکردم که امروز من واسه پاتخت چکار کنم با نگاه کردن به آینه ماشین، آرایشم را پاک کردم

- غر نزن! آرایش تو پاک کن. خودم امروز میبرمت آرایشگاه. پولشم خودم میدهم.

تو دلم گفتم: آها این درسته. و بعد گفتم خوبه این قیصر تو آمریکا بزرگ شده اگه اینجا بزرگ میشد یه پا پارانوید (بد دل) میشد واسه خودش.

شیر پاک کن نداشتیم و مجبور بودم با کرم دست آرایشمو پاک کنم. از غیضم چنان دستمال کاغذی رو به صورتم کشیده بودم که کبود شدم.

نگاهی بهش کردم و دندون قروچه ای کردم و گفتم: خوب شد؟

لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: هنوزم جا داره که بیشتر پاک کنی ولی بهت ارفاق میکنم

گفتم: یک دفعگی بگو پوستتو بکن دیگه!! واسه چی میگی آرایشتو پاک کن.

- اونو که خودم میکنم اگه یه بار دیگه با امثال بابک برقصی.

تو دلم گفتم بابا اینم که چه کینه شتری داره. هنوز یادش نرفته. حالا خوبه که با بابک تو فاصله دو متری میرقصیدم. اگه تو بغلش میرفتم چکار میکرد؟

منکه از کله پاچه خوشم نمی آمد. تخم مرغ نیمرو سفارش دادم. ولی آرش یک نان سنگک را کامل خورد. مثل اژدها اشتها داشت. بعد از خوردن صبحانه به سمت مشهد برگشتیم.

تمام راه برگشت خواب بودم. وقتی به خانه رسیدیم آرش من را بیدار کرد و گفت: پاشو باران رسیدیم. تو جون میدی واسه مسافرتها طولانی مدت تو ماشین که همه راهو بخوابی و راننده بدبخت هم هر ده دقیقه صورتشو بشوره تا خوابش نبره.

در حالیکه خمیازه میکشیدم گفتم: کی نصفه شب میره مسافرت؟ اونم بعد از یکروز ایستادن و رقصیدن.

با دستش منو به سمت در به آرامی هل داد و گفت: برو. اینقدر هم زبون نریز. نه به اون موقع که حرف نمیزدی نه به حالا که زبونت 6 متر شده. تو برو تو تا من ماشینو پارک کنم بیام.

ایشیییییییییییییی گفتم و در ماشینو باز کرد و پیاده شدم.

- بابت صبحونه صبح ممنون.

- خواهش میکنم.

آرش: باران! باران!

به سمتش برگشتم گفتم: بله

امروز عصر ساعت چند میری پاختی؟

- ساعت 6 شروع میشه.

ساعت 4 میام آماده باش ببرمت آرایشگاه.

- بیخیال آرش! من یک چیزی گفتم. خودم یک کاریش میکنم
- همینکه گفتم. 4 آماده باش.
- فرمایش دیگه ای نیست؟ بفرمایید؟ خجالت نکشید؟ منزل خودتونه.
- برو بلبل زبونی نکن. تا کار ندادم دستت. در ضمن امروز سرو صدا نکن میخوامم بخوابم.
- سروصدای من چه ربطی به تو داره. منکه تو خونه خودمون هستم
- نگو که نمیدونی کانال کولر اتاق من و تو یکی است؟
- خودمو که از تک و تا نینداختم و گفتم: ||||| راست میگی؟ نمیدونستم.
- آره. تو گفتی و من باور کردم. برو باران. به حرفم نگیر. خیلی خسته ام
- خداحافظی کردم و کلید را به جون قفل در انداختم.
- در حالیکه به اتاقم میرفتم. گفتم چقدر دیشب به من خوش گذشت. عروسی بهترین دوستم. رقص با آرش و بعد مسافرت چند ساعته.
- یک کاغذ نوشتم و پشت در اتاقم زدم که: سلام. دیشب اصلا نخوابیدم. در اتاقم را قفل میکنم. خواهش میکنم من را بیدار نکنید حتی برای نهار. سرو صدا هم نکنید. نگرانم هم نشوید که هر دقیقه پشت در ضرب بگیرد.
- باران

ساعت 4 بعد از ظهر با اس ام اس آرش بیدار شدم که نوشته بود: تا ده دقیقه دیگه دم در باش

آرش من را به آرایشگاه رساند. یک آرایشگاه دیگر رفتم. نمیخواستم باز 200 تومان بدم واسه یک سشوار. هدی اینجا رو بهم معرفی کرده بود. چون بدون وقت قبلی رفتم کمی معطل شدم. تا ساعت 5:30 کارم طول کشید.

آرایشگر رنگ لباسم را پرسید. بهش گفتم پیراهن میدی. سفید با گلهای ریز عنابی. به آینه نگاه کردم. از آرایشم خوشم اومد. موهایم را شنیون ساده درست کرده بود. جلوی پش داده بود و همه موهایم را یکطرف سرم جمع کرده بود. به آرش اس ام اس داده بودم که ساعت 5:45 آنجا باشد. به محض اینکه مانتویم پوشیدم. شاگرد آرایشگاه آمد و گفت: ببخشید خانم نامزدتون دم در منتظره.

گفتم: نامزد من؟ دو تا شاخ خوشگل رو سرم سبز شد.

- آره مگه همون آقای چشم آبی نامزدتون نیست؟ خودش گفت.
- آها! الان میرم.
- تو دلم از خوشحالی کله قند آب میکردم.
- پول را حساب کردم و از آرایشگاه خارج شدم.
- آرش حسابی تیپ زده بود. شلوار جین کرم. کت اسپورت چهار خونه با پیراهن مردونه شکلاتی و کراوات قهوه ای.
- با خودم گفتم این چرا اینقدر به خودش رسیده؟
- جلو اومد و به گرمی سلام کرد
- گفت: میبینم آرایشها بهت ساخته خوشگلت کرده.
- بی مزه! من از اولم خوشگل بودم.
- بر منکرش لعنت.
- یهو یاد حرف شاگرده افتادم که گفت نامزدتون بیرون منتظره. خواستم یه حال گیری بکنم.
- گفتم: از کی تا حالا جنابعالی نامزد من شدید؟
- خونسرد گفت: چی میگفتم. خودمو دوست پسرت معرفی میکردم بیشتر خوشت میومد؟
- میتونستی بگی داداشمی.
- آخه نه که خیلی هم بهم شبیهیم. خصوصا رنگ چشمامون و پوستمون، خودمو داداشت معرفی میکردم!!
- دختره هم تو دلش میگفت خر خودتی.
- بعد ادامه داد: البته من یک حرفی زدم. تو هم خیلی جدی نگیر.
- تو دلم گفتم آره جون عمت. از خداتم باشه. واسه همینه که از دیروزه دنبالم افتادی.
- با هم سوار ماشین شدیم. دیدم مسیررا برعکس میرودم
- آرش داری عوضی میری.
- جایی کار دارم.
- یک گوشه پارک کرد. گفت شالتو بکش جلو و بیا پایین.
- کجا میریم.

در سمت منو باز کرد و دستمو کشید و گفت: بیا میفهمی

وارد یک مغازه شدیم. سر درش نوشته شده بود. آتلیه....

- اینجا چرا اومدیم؟

- مردم مواسه چی میان آتلیه؟

- اومدی از خودت عکس بگیری خود شیفته؟

- اومدیم باهم عکس بگیریم.

دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: ول کم آرش! بیا بریم همه تو مجلس منتظرم هستند

- که بری باز واسه اون ونوس حمالی کنی.

- حمالی یعنی چی؟ دوستمه.

- نمیخواه امشب دوستت باشه. سو استفاد ه هم حدی داره. ویدا، که خواهر عروسه است خانم شده یک جا

نشسته. بعد تو هی خم و راست میشی.

- اون طفلکی حامله است.

- عمو محمد دست بکنه تو جیب مبارکش. چند تا کارگر خدماتی بگیره از تو هم مایه نذاره.

- حالا عکس بگیریم که چی بشه؟

- میخوام عکستو به دوست دخترام نشون بدم و بگم چه خواهر خوشگلی دارم.

از حرفش خنده ام گرفت. در همه حال شوخی هاشو فراموش نمیکرد.

یک خانمی اومد جلو گفت: امری داشتید؟

آرش گفت: میخواهیم با خواهرم عکس بگیریم.

با هدایت اون خانم به یک اتاق رفتیم.

اتاق که چه عرض کنم گالری بود. آرش گفت یک عکس دونفره میخواهیم و یک پرتره از خواهرم

اون خانم گفت: زمینه پشتتونو انتخاب کنید.

یکی از زمینه ها به صورت یک طاق بزرگ بود و دورتا دور آن را یاسهای سفید پوشونده بود. هردو اونو انتخاب کردیم.

عجیب هم نبود که سلیقه همو میدونستیم.

شال و مانتویم را در آوردم.

به سمت آرش برگشتم. به من زل زده بود. دستمو جاوی صورتش تکون دادم و گفتم: هلووووووووووووووووو.

لبخندی به من زد و گفت: باران این خودتی؟

گفتم: نه پسر عمم هستم. و دستمو جلو بردم و گفتم: امیر سالار ضیایی هستم. خوشبختم!

با دستش رو دستم زد و گفت: خودتو مسخره کن!

در این موقع خانم عکاس به داخل اتاق اومد و گفت چه مدلی دوست دارید عکس بگیرید؟

آرش گفت: خودمون ژستششو بلدیم.

به پشت من اومد و دستهاشو حلقه کرد دور من و به سمت صورتم برگشت و گفت: باران به من نگاه کن.

از این فیگورش هنگ کردم. فکر کنم خانم عکاس هم کمتر از من تعجب نکرد چون پرسید: خواهرتون هستند؟

آرش گفت: آره. مگه آدم فقط زنشو باید بغل کنه. خواهرشم میتونه. خواهرش که عزیز تره!

رو به آرش کردم و در حالیکه از حرفش لبخند میزدم از من عکس گرفتند.

خوشم میومد که آرش اگه منو از پشت هم میگرفت تو فاصله یک متری نگه میداشت. کلا واسه خودش اعتقادات نا نوشته ای در ارتباط با نامحرم ها داشت.

یک عکس تکی هم از من گرفته شد.

پرسیدم: اینو واسه چی بگیرم؟

گفت: واسه اینکه وقتی از خواهرم خواستم که عکسشو برام بفرسته. اشتباهی آی دی فیس بوک دوستشو واسم نفرسته.

مثل اینکه بدجوری به پوزش خورده بود که گفتم چرا خودتو نامزد من معرفی کردی. چون یکسره میگفت خواهرم! خواهرم!

عکسها رو که گرفتیم آرش جلوتر از من خارج شد. از اتاق که پام را بیرون گذاشتم. خانم عکاس به همکارش گفت: چه خواهر برادر جالبی. اصلا شبیه هم نیستند. زمین تا آسمون قیافشون با هم فرق میکنه.

لبخندی زدم و گفتم: آخه از مامان و بابا دو تا هستیم و از آتلیه خارج شدم. در حالیکه قهقهه خنده ها رو از تو آتلیه میشنیدم. خودم هم یک آن به حرفم فکر کردم و صدای خنده ام بلند شد.

سوار ماشین که شدم آرش پرسید به چی میخندی خواهر؟

گفتم: هیچی گند زدم برادر!

گفت: چرا؟

گفتم: فهمیدن خواهر و برادر نیستیم.

صداشو زنونه کرد و گفت: اِوا خواهر! چرا آخه؟

ما که مثل یک سیبی میمونیم که از وسط گاز زدن! والا مردم چقدر خنگ شدن!

از این لحن حرف زدنش صدای خنده ه ام بلند تر شد.

هنوز میخندیدم که خیلی جدی گفت: از این به بعد هر جا با هم میریم واسه اینکه اینطور سوتی های گله گشاد ندیم

تو ز نمی؟ فهمیدی؟ نمیخوام بقیه مسخرمون کنند.

اینقدر جدی این حرفو زد که خودمم باورم شد زنشم.

در همین موقع صدای زنگ موبایلم بلند شد.

به صفحه گوشی نگاه کردم. اسم هدی چشمک میزد.

وقت خوبی بود که دوباره حال آرشو بگیرم.

گفتم: سلام عشق من. چه عجب یادی از ما کردی. بی معرفت!

در همین حین هم از گوشه چشم به آرش خیره شده بودم. یک آن احساس کردم از عصبانیت سرخ شد.

آی چه حالی میکردم حرصش میدادم. تو دلم گفتم هنوز کمتنه. تا نگی غلط کردم ولت نمیکنم.

میشد فهمید که هدی از این لحن و صحبت من متعجب شده. بعد از چند لحظه سکوت گفت: باران خودتی؟

گفتم: آره عزیز دلم من خوبم. تو چطور؟

گفت: چرا دری وری میگی؟

گفتم: منم دلم خیلی برات تنگ شده.

هدی داد زد و گفت: معلوم هست چته. چرا داری چرت و پرت میگی؟

دیگه آرش عصبانی نبود بلکه یک خنده شیطونی هم روی لبش جا خوش کرده بود.

- قریونت بشم. امشب نمیتونم جایی دعوتم.

- نه بابا! مثل اینکه خیلی شنگول میزنی. افشین داره صدام میزنه. بعدا میزنم

و گوشی رو قطع کرد ولی من پشت گوشی همینطور فیلم بازی میکردم.

- من عاشق پارک خورشیدم. باشه واسه فردا شب.

- گفتم امشب دعوتم. فردا ظهر بهت زنگ میزنم و ساعتو بهت میگم.

- بای هانی.

به خونه پوریا رسیدیم. کیفمو برداشتم و رو به آرش گفتم: ممنونم داداشی.

آرش گفت: خواهش میکنم، خواهر جون! و خواهر جونو با ادا گفت.

درماشین را بستم. هنوز چند قدم از ماشین دور نشده بودم که آرش صدایم زد: باران!

به سمت ماشین برگشتم و گفتم: بله. کاری داشتی؟

گفت: اونیکه بهت زنگ زد. بی افت بود.

آخ جون نقشم گرفته بود.

- آره. میخواست بره پارک خورشید گفتم امروز نمیتونم فردا میریم.

- آها! پس از این به بعد یادت باشه حتما قبلش با هدی خانم هماهنگ کنی که کمتر بهت دری وری بگه. در

ضمن دفعه بعد از طرف من بگو به آقا افشین سلام برسونه.

اگه بگم یک آن احساس کردم همه بدنم از خجالت سوسک شد دروغ نگفتم. از او سوسکهای زشت و سیاه حموم که

به حشره کش هم مقاوم هستند.

کبود شدم. (هیچیم مثل آدم نیمونه. مردم وقتی عصبانی میشن سرخ میشن. ولی من به دلیل برنزه بودن پوستم

کبود میشم).

با حرص گفتم: خداحافظ

آرش تو دلش بدجور بهم میخندید. از برق چشمش میتوانستم بفهمم که چقدر از گرفتن حال من خوشحال است.

چند قدم بیشتر نرفته بودم که باز صدایم زد: باران!

از دستش کفری شده بودم. با حرص برگشتم و سرم را از پنجره تو ماشین کردم و گفتم: دیگه چیه؟

گفت: خودم بعدا میبرمت پارک خورشید. نمیخواه با بی افت بری. و شروع کرد به قهقهه زدن و گاز را گرفت و رفت.

خودم هم از اینکه اینطور وحشتناک پیش آرش سه شده بودم خنده ام گرفت و در حالیکه میخندیدم به خونه پوریا

وارد شدم.

به اتاق پوریا رفتم تا مانتو و شالمو در آرم که صدای اس ام اسم موبایلم بلند شد.

آرش بود: این پسره، بابک، اومد تو خونه. حواست باشه که دورو ورت نپلکه. باشه؟

با خودم گفتم نه بابا این خیلی باورش شده داداشمه که هی برام آرد میاد.

در جوابش نوشتم: ببخی بابا! خیلی سخت بگیر. دنیا دوروزه ویک شکلک خنده واسش فرستادم.

بعد چند لحظه جوابش اومد که عزیزیم اس ام استو دریافت نکردم. خودم میام اونجا که مواظبت باشم.

میدانستم که به حرفش عمل میکند و یک بهانه من در آوردی در می آورد و من را از پاتختی هم محروم میکند.

فورا یک اس ام اس برایش نوشتم که: چشم. حواسم هست.

یک شکلک خنده وحشتناک واسم فرستاد که دهنش به اندازه دهن اسب آبی باز شده بود.

با خودم گفتم: درد! مرض گرفته!

از پله ها که پایین آمدم. بابک را دیدم که لیوان شربت به دست از در آشپزخونه بیرون آمد. عجب تیپی زده بود.

خداییش خیلی خوشگل لباس میپوشید.

جلو اومد و در حالیکه من را با چشماش میخورد، گفت: به به!! سلام باران خانم. دیشب که مارو در حسرت یک رقص تانگو گذاشتی. به امید فرصتهای بعدی منتظر میمونیم.

خیلی پر رو بود انگار روشو با آب مرده شور خونه شسته بودند.

فورا گفتم: شرمنده ام من با آقایون متاهل تانگو نمیرقصم. با اجازه.

و به سمت بقیه مهمونها رفتم

ونوس از آرایشگاه آمده بود.

جلو رفتم و گفتم سلام طلا! دیشب خوش گذشت؟

گفت: خیلی بی تربیت شدی! مگه من اون هدی دیوونه رو نبینم! فاتحتو خونده!

- مگه چی گفتم؟ منظورم رقص آخر شب بود. تو خیلی منحرفی!

- آره جون عمت. تو گفتی من هم باور کردم. بعد ادامه داد: بابک چکارت داشت؟

- چه میدونم. از دیشب بهم گیر داده. پررو میگه چرا دیشب با من تانگو نرقصیدی؟

- تو چی گفتی؟
- گفتم من با مردهای متاهل تانگو نمیرقصم
- اون که متاهل نیست؟
- با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: خودش گفت زن داره. خانمش شیمی میخونه. الان هم اصفهانه.
- ونوس: جمله اولت غلطه ولی بقیه درسته
- من: یعنی چه؟
- یکماهه که از خانمش جدا شده. خانمش شیمی میخونه. اصفهانی هم بود. الان هم خونه باباش تو اصفهانه.
- چرا از خانمش جدا شده؟
- پوریا میگفت خانمش بد دله. معتقده بابک بهش خیانت کرده. ولی باران اگه ازت خوشش اومده با هاش مهربون باش. بهت میاد. هم وضع مالیش خوبه و هم خوشتیپه. - البته اینم اضافه کن که خیلی هیز و هرزه هم تشریف دارند. در ضمن من هم مثل خانمش بد دل هستم. پس آزمون توی جوب نمیره. بیچاره برای بار دوم بیوه میشه.
- خود دانی. از ما گفتن بود.
- ممنونم که به فکر من هستی عزیزم. ولی من هنوز سنم خیلی کمه. قوربونت بشم. مامانم اجازه ازدواج بهم نمیده.
- حالا ببینم اونیه که گیر تو میاد کیه. یک مرد کچل، عینکی، قد کوتاه و چاق
- هر دوتا زدیم زیر خنده.
- پرسیدم: حالا این چرا شده خواجه حرمسرا؟
- ونوس: پوریا ازش خواسته بیاد. چون پوریا میگفت تو مجلس تنهام حوصلم سر میره.
- در حالیکه از جام بلند میشدم و به سمت مامان و بهار که تازه رسیده بودند میرفتم گفتم: ونوس نذار پوریا خیلی با این پسره بگرده. اوضاعش خوب نیست.
- بهار از موقعیکه دانشجو شده بود خیلی به خودش میرسید. حسابی اصلاح کرده بود و آرایش میکرد.
- به بهار که رسیدم گفتم: چطوری خواهری؟ میبینم باز که خیلی خوشگل کردی؟
- در همین موقع موبایلش زنگ زد.
- الو ساسان تویی؟

.....

هرچی دوست داری؟

.....

اسپورت باشه بهتره.

.....

میبینمت. بای

دستشو کشیدم و بردم گوشه سالن و گفتم: ساسان باز کیه؟

- پسر عمه پوریا

- تو اونو از کجا میشناسی که بهت زنگ میزنه و ازت میپرسه چی لباس بپوشه؟

- ساسان همون پسره است که دیشب باهاش میرقصیدم. امروز تولد دوستشه. دعوته. زنگ زده پسره چی بپوشم. آخه دیشب بهش گفتم لباست خیلی ضایع است خواهرم فکر کرده دبیرستانی هستی.

- ذلیل مرده مگه بهت نگفتم بهش شماره نده؟

- مجبور شدم. چون شراره دوستم، جی اف دوستشه که تو دانشگاه ما سال آخر معماری میخونه. از اون شمارمو میگرفت. اینجوری که بدتر بود، ضایع هم میشدم.

- حالا شمار تو واسه چی میخواست؟

- امروز صبح زنگ زد و گفت ازمن خوشش اومده و گفت اگه تصمیم ازدواج دارم به خانواده اش بگه.

- تو چی گفتی؟

- چی میخواستی بگم؟ بهش گفتم که هنوز ترم یک معماری هستم و 19 سال سن دارم. نمیتونم به ازدواج فکر کنم. در مورد اونهم شناخت کافی ندارم.

اونهم گفت پس یک مدتی با هم دوست باشیم البته دوستی ساده و با اطلاع خانواده که اگر به تفاهم رسیدیم برای خواستگاری بیان. ولی تو که خودت اخلاق مامانو میدونی که چطوریه. قانونش، قانون همه یا هیچه. فعلاً نمیخوام چیزی به مامان و بابا بگم ببینم این پسره چطوریه. تو هم نگو باشه؟

- باشه. ولی به یک شرط

- چه شرطی؟

- که من از تمام بیرون رفتن ها و ارتباطتون خبر داشته باشم.

- ok

مجلس حسابی گرم شده بود. پوریا هم بعد از یک دور رقصیدن با ونوس، همراه بابک از منزل خارج شد. چه لاوی هم پوریا و ونوس موقع رقص ترکاندند. ونوس خیلی خوشگل شده بود. احساس کردم قیافه اش با همیشه فرق کرده و یک جورایی خانم تر شده است.

پوریا که رفت پیش ونوس رفتم و گفتم: میبینم عروسی خیلی خوش گذشته. هم خوشگلتر شدی و هم پوریا ازت نمیتونه دل بکنه وبعد زدم زیر خنده.

ونوس گفت: آسیا به نوبت باران خانم. ماهم به سلام شما می یایم. فعلا شما بلبل زبونی بفرمایید!

صدامو نازک کردم و گفتم: خدا از دهنه بشنوه خواهررررررررررر!! و شروع کردم به انجام دادن حرکات موزون.

ونوس بهم گفت: باران جان میشه لطف کنی و از اتاق پوریا کت رو لباسمو بیاری. کمی سردم شده.

وقتی به اتاق پوریا رفتم. دیدم موبایلم را روی میز تحریر او جا گذاشتم. چند تا میس کال از طرف آرش داشتم.

با خودم گفتم باز این چی از جونم میخواد که هی زنگ میزنه.

در همین موقع دومرتبه زنگ موبایلم بلند شد. آرش خان بودند

دکمه ارتباطو زدم

من: سلام آرش.

آرش: باران مجلس ساعت چند تموم میشه. پدرت گفت که جایی کار داره و نمیتونه بیاد دنبالتون. قراره من پیام دنبال شما و مامان. ساعت چند پیام؟

در همین موقع چند تا از دوستهای ونوس داخل سالن شدند و برای من دست تکان دادند. از یکطرف حواسم به آرش بود و از طرف دیگه چشمم به دوستای ونوس. نفهمیدم چطوری پام روی پله ها لیز خورد و با کمر به لبه پله خوردم و دادی کشیدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی چشمامو باز کردم بعد از کمی تامل فهمیدم که تو اورژانس بیمارستان هستم.

مامان و آرش بالای سرم بودند. مامان چشمهایش سرخ شده بود و آرش هم کلافه به موهایش چنگ مینداخت و دورتر از تخت ایستاده بود.

کمرم و مچ پام به شدت درد میکرد. رو به مامان کردم و گفتم: مامان!

مامان: جان مامان! بهوش اومدی عزیزم. خدا رو شکر

گفتم: من چیزی یادم نمیاد. آرش اینجا چکار میکنه؟

مامان: از پله ها پرت شدی مثل اینکه داد که کشیدی آرش از پشت گوشیت میفهمه و سریع خودشو میرسونه. تا ما تو رو از روی پله ها به پایین کشیدیم آرش هم رسید و تورو بغل کرد و آوردیم بیمارستان. الان یک ساعته که بیهوشی. دکتر گفت که یه کاهش هوشیاری ساده است.

- پس مجلسو بهم زدم نه؟

مامان: به محض اینکه بیمارستان رسیدیم. به خاله شهین زنگ زدم و از دروغ گفتم باران به هوش اومده و حالش هم خوبه. ولی میبریمش خونه. شما هم به مجلستون برسید

در همین موقع آرش به کنار تخت اومد و با دیدن من لبخند برلبش نشست

آرش: حالت خوبه باران؟

- ممنون. ببخشید باعث زحمت شدم

آرش: این چه حرفیه. تو رو خدا مریم خانم میبینید؟

- مامان شما به خونه پوریا برید. اینجا نمونید.

- مگه من میتونم تو رو به این حال ول کنم برم مهمونی

- مامان! اخلاق خاله شهین رو که میشناسید امشبو به خودش و ونوس حروم میکنه. شما مگه نگفتید که منو میبرید خونه. شما برید و بگید حال باران خوبه و خونه پیش خدیجه است.

لطفا برید ونوس گناه داره. نذارید امشب بهش خوش نگذره. آرش هم اینجا پیش من میمونه. وقتی مرخص شدم منو میبره خونه و بعد به آرش نگاهی کردم و گفتم: برای شما مشکلی نیست اینجا بمونید؟

آرش: نه این چه حرفیه؟ شما و خانوادتون بیش از اینها به گردن من و مامانم حق دارید.

- آرش جان این چه حرفیه. مامانت مثل خواهرم میمونه. تو هم مثل باربدم. پس جای هیچ منتهی نیست.

- مامان خواهش میکنم برو. نمیخوام ونوس ناراحت بشه.

بلاخره مامانو راضی کردم که بره و منو آرش تنها شدیم.

دکتر مجددا من را معاینه کرد و چند تا عکس از مهره های کمر و مچ پایم گرفتم با تشخیص کوبیدگی عضلانی پشت و کشش تاندونهای پا. توصیه به استراحت در منزل و گچ گرفتن پایم کرد. به آرش هم توصیه کرد در صورت هرگون کاهش هوشیاری سریعا من را به بیمارستان بیاورند.

با آرش به خانه برگشتیم. آرش موقع سوار شدن و پیاده شدن از ماشین زیر بازومو گرفت. بارید خانه بود. با کمک بارید به اتاقم رفتم و از فرط خستگی خوابم برد. ده روز از مراسم ونوس میگذشت. چند بار با پوریا به دیدنم آمده بودند. منم بعد از یک هفته استراحت مطلق از جای بلند شدم. درد کمرم خوب شده بود ولی گچ پایم اذیتم میکرد.

بارید بعد از ده روز به شیراز برگشت که که مامان و بابا هم برای دیدن مامان جواهر با بارید رفتند. به اصرار مامان فهمیم خانم هم با آنها رفت تا به قول مامان یک حال و هوایی عوض کند. آرش هم روزها به شرکتها و کارخانه های مختلف میرفت و با اونها قرار داد جدید میبست.

مامان خیلی اصرار داشت که من و بهار به خونه عمو محمد برویم که با مخالفت شدید من مواجه شد. منزل عمو محمد احساس راحتی نمیکردم خصوصا که هم پایم در گچ بود و هم به خاطر حضور پوریا دیگر نمیتوانستم شبها تو تخت ونوس با هم بخوابیم.

روز بعد از رفتن مامان آرش بهم زنگ زد که ساعت 1:30 ظهر دنبالم می آید تا برای نهار رستوران برویم. وقتی به تقویم کنار تلفن نگاه کردم دیدم که دیروز تولد آرش بوده است. پس میتوانستم واسش یک سورپرایز برایش داشته باشم.

آنروز بهار تا 8 شب کلاس داشت. به هدی زنگ زدم و گفتم که قراره با آرش برای نهار بیرون برویم و دیروز تولد آرش بوده است به او گفتم دیگر از تلافی کردن خسته شده ام ولی نمیدانم چکار کنم. بعد از این همه تلافی آرش به من میگه خواهر.

هدی گفت به آرش اجازه بده که خودش بیاد جلو و تو مجددا ابراز علاقه نکن و بعد از آموزش دادن چندتا راهکار به من گوشی را قطع کرد و مصمم به انجام دادن توصیه های هدی شدم.

فورا به آشپزخونه رفتم و با سرعت نور مشغول درست کردن غذاها شدم. طبق توصیه هدی بهتر بود که امروز که کسی خونه نبود غذا را در منزل بخوریم ولی به آرش چیزی در این مورد نگویم.

تا ساعت 12:30 در آشپزخانه بودم. نهار سوپ جو و خورش فسنجون با گوشت بوقلمون درست کردم همانی که آرش خیلی دوست داشت.

میز نهار خوری را چیدم و خودم را پلاستیک به پا تو حموم انداختم. یک دوش گربه شور گرفتم. موهایم سشوار کردم و یک بلوز آستین کوتاه صورتی و شلوار جین سورمه ای پوشیدم که به خاطر گچ پام با زحمت تنم شد و بعد منتظر آرش شدم.

خرید کیک و کادو رو به گردن افشین انداختم که ساعت 1:15 آژانس آنها را برایم آورد.

ساعت 1:35 دقیقه آرش زنگ آیفون را زد.

- بله

- باران! زود، تند، سریع بیا تا غذاها تموم نشده.
- آرش من هنوز آماده نشدم. یک دقیقه بیا تو تا با هم بریم.
- درو واحد را باز کردم و پشت دربا یک اسپری برف شادی پنهان شدم.
- آرش وارد شد و تا پایش را به خانه گذاشت از پشت در بیرون پریدم و اسپری را رو سرش گرفتم و داد زدم تولدت با یک روز تاخیر مبارک. به خاطر پام نمیتوانستم خیلی بالا و پایین بپریم. مچ پایم کمی به خاطر فعالیت زیادی که آنروز داشتم درد میکرد.
- آرش متعجب شده بود. توقع این رفتار منرا نداشت به قول خودش تولدش را هم یادش رفته بود چون تولدش را به تاریخ میلادی یادش بود ولی چون از موقعیکه به ایران آمده با تاریخ میلادی کاری نداشت به کل تولدش را فراموش کرده بود.
- بازوهایم از دو طرف گرفت و به چشمام خیره شد و گفت: ممنونم
- زود حاضر شو بریم.
- کجا؟ نهار درست کردم. همینجا میخوریم
- تو با این پات مگه قرار نبود استراحت کنی؟
- کار خاصی نکردم. حالا تو کشیدن غذاها کمکم کن تا زیاد به پام فشار نیارم
- نهار را با خنده و شوخی خوردیم.
- بعد از نهار کادوی افشین را که به سفارش من و سلیقه افشین، یک ادوکلن مردانه بود به آرش دادم. مثل بچه ها هیجانی شده بود.
- حالا خوب بود که جی افهاس یکسره برایش کادوی تولد میگرفتند!!!!
- لنگان لنگان ظرفها را به آشپزخونه بردم. آرش هم به من کمک میکرد و هی غر میزد: باران برو بشین. خودم ظرفها رو جمع میکنم
- بعد از گذاشتن ظرفها در ظرفشویی، کیک دونفره رو با یک شمع 28 که رویش بود به سالن پذیرایی بردم. آرش در حال تماشای ماهواره بود. کیک را روی میز گذاشتم و با فندک شمعها رو روشن کردم. آرش غرق در فیلم و سترن بود.
- آرش؟
- آرش سرشو چرخوند و با دیدن کیک رو میز نهارخوری با تعجب کمترل را انداخت و به سمت من آمد .
- دست زدم و گفتم: ایندفعه واقعاً تولدت مبارک.

روبه روی من ایستاد و دو دستش را به کمرم زد و به من خیره شد و گفت: باران امروز حسابی غافل گیرم کردی و بعد یک بوسه به پیشونیم زد. چنان ذوق مرگ شده بودم که انگار لبامو بوسیده.

- بیا شمعهارو فوت کن دارن آب میشن.

- پشت میز نشست و تا اومد شمعها رو فوت کنه دستمو جلوی دهنش گرفتم و گفتم اول آرزو.

چشماشو بست و یک چیزی زیر لبش گفت و بعد شمعها رو فوت کرد. منم با موبایلم چند تا عکس ازش گرفتم.

- باران امروز خیلی خوشحالم کردم. اصلا توحال و هوای تولد نبودم.

- خواهش میکنم. کاری نکردم.

در همین موقع موبایل آرش زنگ زد و او با یک نفر شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن. منکه انگلیسیم خوب بود میفهمیدم که چی میگه. فهمیدم که طرف خانومه. ته دلم یک جوری شدم. بعد از یک دقیقه متوجه شدم که آرش باهاش صمیمی تر از معمول صحبت میکنه. کمی ناراحت شدم.

وقتی آرش بهش گفت اُکی هانی رسماً حسودیم شد. کارد میزدی خونم لخته لخته بیرون میریخت.

آرش: هلو. هلو. موبایلو تو دستش گرفت و گفت قطع شد.

رومو اونور کردم.

آرش پرسید: باران چی شد؟ حالت خوبه؟

- شما بهترید.

دستم تو دستش گرفت و گفت: باران چی شده که یکدفعه بهم ریختی؟

- چیزی نشده. و اشک تو چشمام حلقه زد.

آرش صورتمو با دستش گرفت و به سمت خودش چرخوند و متعجب به چشمهای اشکی من نگاه کرد.

در همین موقع موبایلش زنگ زد و اون بی توجه به صدای موبایلش به چشمهای من زل زده بود.

گفتم: آرش خان 1 هانیتون زنگ میزنند. نمیخوای جوابشو بدی؟ بده، زشته، منتظر بمونند!

آرش با این حرف من آنچنان بلند خندید که من هم از خنده او خنده ام گرفت.

رسماً خودمو لو داده بودم.

موبایلشو جواب داد و گفت: الو سلام کیا. چطوری؟

.....

نه فعلا نمیتونم پیام 3 ماه دیگه واسم مرخصی رد کن. هنوز قراردادها رو تموم نکردم.

.....

کارهای دیگه هم دارم. اگه الان پیام ده روز دیگه باید برگردم ایران. به اون همسر عزیزتون هانی خانم بفرمایید که اون پروژه از وظایف خودش بوده تا حالا هم من لطف میکردم بهش کمک میکردم.

در حالیکه این جملات رو بلندتر و کشیده تر میگفت به صورت من نگاه میکرد.

خاک بر سرم شد. اسم دوست خانمش هانی بوده و بعد من فکر کردم به دوست دخترش میگه هانی یعنی همون عسل و عزیزم و جیگر خودمون.

- بابا به خدا نمیتونم پیام. زن و شوهر پروید ها!!!! خیلی دلت به حالش میسوزه خودت بقیه کاراشو انجام بده.

.....

نه. ممنون. فقط 3 ماه مرخصی یادت نره. اگه دیدی نمیدن. مرخصی بدون حقوق رد کن. باشه.

گوشی رو که قطع کرد یک لبخند گله و گشاد بهش زد که اون هم از لبخند کج من خندش گرفت صورتشو آورد جلو و به من گفت: من چرا باید دوست 12 ساله خودمو ناراحت کنم و با صحبت کردن با جی افم باعث بشم که حسودیش گل کنه؟

در حالیکه به آشپزخونه میرفتم تا پیش دستی بیارم گفتم: من حسودی کنم؟ به کی؟ به چی؟

تو باید به زندگیت برسی. منم که همینطوری نمیومم. بالاخره ازدواج میکنم. شاید هم کمی زودتر از اونچه که فکر کنم به خونه بخت برم. با این حرف من مثل فشفشه اومد جلوم ایستاد و با اخم غلیظی گفت: میخوای ازدواج کنی؟ با کی؟

با خودم گفتم جون! دوباره رگ غیرتش باد کرد. تا تو باشی جلوی من هانی هانی نکنی

(حالا اسم خانم دوستش هانی بوده. منم سوزنم گیر کرده و کوتاه نمیام. بعدشم بعد از این همه بدبختی به من بگی دوست 12 ساله)

با خودم گفتم یک کمی اگر دروغ بگم بد نیست شاید رگهای خوابیده غیرتش بیدار بشه.

گفتم: مثل اینکه بابک از من خوشش اومده و به ونوس گفته است (عجب دروغی گفتم . حالا خوبه بره از ونوس بپرسه. هرچند ونوس تیز تر از این حرفاست و حرف منو تایید میکنه.)

ونوس هم میگفت هم پولداره و هم تحصیلکرده. در ضمن از خانمش هم جدا شده. بد نیست یک کم در مورد پیشنهادش فکر کنم.

آرش از حرص دندوناشو بهم می سایید نگاه بدی به من کرد و گفت: ونوس غلط کرده از این لقمه ها واسه تو بگیره. و بعد عصبانی به طرف تلویزیون رفت.

دیدم اگه بیشتر از این باهاش کل بیندازم، قهر میکند و من به هدفم نمیرسم گفتم: حالا اون یک چیزی گفته. هنوز که من حرفی نزد.

در حالی که کیکو تو پیشدستی میکشیدم برایش بردم و گفتم بیا کیک بخور. الکی هم عصبانی نشو. تازه داشت اخماش باز میشد که تلفن خونه زنگ زد.

گوشی رو برداشتم و یک خانم متشخص که خیلی هم لفظ به قلم صحبت میکرد خودشو خانم صارمی معرفی کرد. منم بعد از اینکه خودم را معرفی کردم ازش پرسیدم که با کی کار دارد.

گفت که همسر یکی از همکارهای بابا است و اجازه میخواست که برای پسرش خواستگاری به من منزل ما بیایند. گفتم خانم صارمی، مامان و بابا مسافرت تشریف دارند. اگه اجازه بدید وقتی برگشتند من با اونها صحبت میکنم و خبرشو به شما میدیم.

در همین موقع چشمم به دوتا دمپایی روفرشی خورد که جلوییم جفت شدند. سرم را بلند کردم آرش در حالیکه اخماش بدجوری تو بغل هم رفته بودند جلوییم ایستاده بود. دستشو برد و دکمه اسپیکرو زد.

خانم صارمی: راستش باران جان پسر، پدرام، چند بار شما رو تو کارخونه پدرتون دیده و از نجابت و زیبایی شما واسم تعریف کرده. منم خیلی مشتاق شدم که هرچه زودتر این عروس گلمو ببینم

با خودم گفتم چه پررو عروس گلم. ولی این شازده کی بوده که من تاحالا چشمام به حضورش ندرخشیده و اون چند بار با چشماش منو خورده؟

- ایشون لطف دارند. چشم اجازه بدید مامان و بابا برگردند اونوقت به شما خبر میدیم کی تشریف بیارید.

- پدرتون کی برمیگردند؟

- آخر هفته.

- من خودم تو هفته آینده تماس میگیرم.

- باشه و خداحافظ

- خداحافظ دخترم

به آرش نگاه کردم. از چشمایش خون میبارید. به سمت در رفت و خارج شد. در را چنان بهم کوبید که شیشه ها به لرز در آمدند.

داد زدم دیوونه! با خودش دعوا داره.

به پیش دستی کیک نگاه کردم. تولد حرامش شده بود.

بلافاصله به هدی زنگ زدم و جریان را به او گفتم

هدی گفت: آخه دختره دیوونه اون همینجوریش تو خودش داره کلنجار میره که احساسشو نسبت به تو بفهمه. یک روز میگه خواهرشی. یک روز میگه نامزدشی. یک روز میگه دوستشی. تو هم یکسره جفت پا میری رو اعصاب و غیرتش. توقع هم داری بیاد بگه باران جون. خانومی عاشقتم. خانومی میمیرم برات. خانومی چشمتو باز کن. خانومی به من نگاه کن. به منه غریب خسته.....

حرفشو قطع کردم و گفتم هدی تو که میدونی من به این کلمه خانومی حساسم و حالم ازش بهم میخوره. هی بهم بگو خانومی.

غش غش خندید و گفت به هر حال این راهی که تو پیش گرفتی به ترکستان است. اگه همینطوری ادامه بدی حسرت خانومی رو هم به دلت میذاره چه برسه به عزیزمو. عشق منو و غیره.

گفتم: خب چه غلطی بکنم؟

گفت: فعلا برای قدم اول کیک رو بردار و ببر بالا خونشون و از دلش در آر.

- از کجا بدونم خونشون رفته؟

- آیی کیو! ساعت 3 بعد از ظهر با اون اعصاب خورد و خاکشیر کجا میتونه بره. حتما رفته بالا یک کم بخوابه تا ریخت نحستو نبینه. واسه پسره تولد میگیره. اونوقت دوتا دوتا خواستگارشو به رخش میکشه.

- من از کجا بدونم که این صارمی همون موقع زنگ میزنه.

- حالا نه اینکه تو هم خواستی اون نفهمه. خیلی خوب میتونستی موضوع رو جوری جلوه بدی که آرش ناراحت نشه. من گفتم که یک کم حالشو بگیر نگفتم که کل حالشو بگیر و فاتحه بخون تو اعصابش.

اصلا یک پیشنهادی بهت دارم. بهتره به همون پدرام جونت فکر کنی. اینطوری قال قضیه کنده میشه و منم یک نفس راحت از دستت میکشم میرم دنبال سیسمونی درست کردن خودم

داد زدم: خیلی بیشعوری هدی و تق گوشی رو کوبیدم رو تلفن.

به اتاقم رفتم. کمی سرخاب سفیداب رو صورتم مالیدم. کیک را برداشتم و لنگان لنگان به آپارتمان آرش رفتم. چند بار زنگ زدم ولی جوابی نشنیدم.

کیک در دست به سمت واحدمان راه افتادم که با صدای تیکی در واحد آرش باز شد. وارد خانه شدم. کسی نبود. صدا زدم: آرش! آرش!

از اتاقش بیرون آمد. چشماش پر از غم و ناراحتی بود.

وقت حال گیری نبود باید سرحالش میکردم.

لنگان لنگان کیک را روی میز نهار خوری گذاشتم و به طرفش رفتم. پام حسابی درد میکرد. عوض ده روز استراحت را در آورده بودم.

دستش را گرفتم. یاد یکی از ایمیلهایی افتادم که تو سن 12 سالگی برای آرش نوشتم. آرش از دستم عصبانی بود چون به دوستش که توی یکی از عکسها بود گفته بودم شبیه بامزی است. و با من قهر کرده بود و یکهفته به من میل نمیداد. دقیقا همون حرفهایی که تو میل زده بودم برایش تکرار کردم.

- آرشی! چرا الکی قهر میکنی؟ قهر مال بچه هاست؟ مگه تو بچه شدی؟ تو آقایی. دوست منی. مگه من چی گفتم؟ فقط گفتم یک کمی دوستت شبیه بامزی میمونه. نخواستم که مسخره اش بکنم چون منم بامزی رو خیلی دوست دارم. پس به این معنی نیست که من مسخره اش کردم. حالا اگه ناراحتت کردم. ببخشید. دوست ندارم که باهام قهر کنی. پس بیا مثل قدیما باهم آشتی کنیم. باشه؟ آشتی آشتی آشتی.....

همینطور که چشمامو بسته بودم و لغت به لغت اون نامه رو به یاد می آوردم و سرمو حرکت میدادم و با صدای بچه گانه این حرفها رو میزدم و آرش را لنگان لنگان به سمت میز نهار خوری میکشیدم، احساس کردم که دست آرش از پشت به دور کمرم حلقه شد و من را نگه داشت.

ضربان قلبم دومرتبه نامنظم شد و صورتم داغ شد. خودمو خیلی کنترل میکردم که به احساس من پی نبرد. حالا که اون از احساساتش مطمئن نبود چرا من الکی احساسم را برایش خرج میکردم.

آروم گفتم: آرش خواهش میکنم ولم کن.

یک دستش در دستم بود و یک دستش دور کمرم. کمی فاصله ام را از بدنش دور کردم. فکر کنم فهمید که من معذبم به همین دلیل اعتراضی نکرد. سرش را دم گوشم آورد و گفت: باران چند باراون ایمیلهارو خوندی؟

صادقانه وآروم گفتم: شمارشش از دستم در اومده.

- باران، میدونی این 6 ماه که ازت ایمیل نداشتم چقدر دلتنگت بودم. دلتنگ اون ونوس قلابی بودم که با حرفهای در سخت ترین شرایط زندگی و کاریم منو آرامش میداد و به فردایی بهتر امیدوارم میکرد.

حرفی نزد.

ادامه داد: تو منو بدجور بد عادت کرده بودی. هیچوقت محبتتو از من دریغ نمیکردی و این باعث شده بود که هیچگاه کمبود تو رو احساس نکنم. ولی وقتی به آمریکا برگشتم بعد از یکماه بدجور دلم هوای نامه های پر از محبتتو کرده بود. بارها به ایمیل سر زدم که حتی از تو یک میل دریافت کنم که توش به من بد و بیراه گفته باشی و عقده دلیتو سرم خالی کنی ولی نبود.

هر دفعه که به مامان زنگ میزد، از تو میپرسیدم. جالب بود منی که 11 سال تمام اسم ونوس تو دهنم بود تو این 6 ماه یکبار هم از مامان حال اونو نپرسیدم. با تعریفهایی که مامان از تو میکرد و اینکه تا چه با مادرم مهربانی آروم میشدم. احساس میکردم این محبتو به من میکنی. یکماه قبل از اومدنم به ایران مامان همش تو گوشم میخوند که به بهانه دیدن او به ایران پیام و تو رو ببینم. مامان خیلی ازت تعریف میکرد. از رفتارت. نجابت. خانواده ات، زیبایی ات و از همه مهمترمهربانیها و توجهت به مامان.

من در حیرت بودم که اینهمه زیبایی ها رو چرا من ندیدم. کنگره دارو سازی و قرار داد با چند شرکت دارویی - بهداشتی در ایران به من این فرصتو داد که برای دیدن مامان به ایران پیام و تو رو هم ببینم. از دیدنت تو فرودگاه تعجب کردم. از رفتارت فهمیدم هنوز از من دلخوری.

حسابی با احساس لجبازی میکردی و سر به سر من می گذاشتی. تفریح خوبی شده بود. واسه منی که شش ماه فقط سرگرم کار بودم و دست از تفریحاتم کشیده بودم.

با دیدنت دیگر احساس بیگانگی نمی کردم. عجیب بود که با وجود بد خلقی های تو کنارت آرامش داشتم. شیطنتت را دوست داشتم. خاص خودت بود. دست گذاشته بودی رو غیرتم.

شب عروسی ونوس از اینکه با اون پسره رقصیدی کفری شدم. گفتم بذار سر به سرت بذارم و تو رو به رقص دعوت کردم. با تعجب دیدم که خیلی زیبا میرقصی. ونوسی که چند ماه قبل فقط تو رقص شلنگ تخته مینداخت حالا من رو تو رقص هدایت میکرد. نمیتونستم منکر حس جدیدم به تو بشم. وقتی بوست کردم. فهمیدم که این بوسه خیلی متفاوت است از بوسه هایی که به جی اف هام میزد.

من آدم چشم و گوش بسته ای نبودم. با دخترهای زیادی رقصیده بودم که خیلی از تو واردتر بودند. خیلی از اونها رو بوس کرده بودم و در بغل گرفته بودم.

همینطور که این حرفها رو میزد گفتم: چی میگی واسه خودت؟ داری سکانس فیلمهای س/و/پ/ر/تو تعریف میکنی؟

خنده بلند کرد و منو به خودش فشار داد و گفت نترس تا همین جا بیشتر پیش نرفتم.

نفسمو با صدا بیرون دادم و با خودم گفتم لاخ لاخ موهاتو میکندم اگه بیشتر از این جلو میرفتی.

آرش ادامه داد: ولی آغوش تو و بوسه تو خیلی متفاوت بود میدیدم که همه مشتاقانه بهت نگاه میکنند و من رقبای زیادی پیدا کرده بودم. برای همین دیگه نتونستم تو رو اونجا تنها بذارم.

امروز رو هم که خودت دیدی. به قول خودت رگ غیرتم آنچنان باد کرد که ترکید.

از حرفش خندیدم و اونهم خندید.

ادامه داد: دوست ندارم ببینم تو جسمی و روحی و فکری مال کس دیگه ای باشی. نمیدونم اسم این احساسو چی میداری اگه عشقه پس من عاشقت شدم و اگه دوست داشتنه، دوستت دارم

- این احساس تو خودخواهی. همیشه گفت عشق و دوست داشتن

- مگه عشق چطوره؟

- عشق یعنی از خود گذشتن. مثلاً الان اگه من یک خواستگار داشته باشم و اونو دوست داشته باشم تو به خاطر شادی من از خودت میگذری و اجازه میدی با اون ازدواج کنم.

عصبی گفت: تو غلط کردی زن یکی دیگه بشی! مگه شهر هرتی؟ این همه راه از اون سر دنیا نیومدم که دست تورو تو دست یکی دیگه بذارم. اصلاً تو فرض کن من خودخواهم. هم خودخواه هم نفهم که برای تو حق انتخابی قابل نیستم.

تو دلم به این رفتارهای بچه گانه اش که فقط از روی عشق به من بود میخندیدم. هدی راست میگفت با خودش درگیری داره.

- جناب، بنده گفتم مثلاً.

- همینطوری اگه پیش بره و جلوتو بگیرم باید پیام تو عروسیت برقصم. از مثال زدنت هم ناراحت میشم!

- پس من چکار کنم؟ تکلیفم چیه؟ تو که منو با این رفتارهای ضد و نقیض و قیصر بازیها دیوونه کردی!

- هیچکار. با من ازدواج میکنی تا از دست دیوونگیها و قیصر بازیهام راحت بشی.

از شنیدن این خبر چشمایم اندازه نعلبکی شد. و گوشه‌هایم زنگ میزد. حالا منتظر این لحظه بودم ولی نه تا این حد غیر منتظره و بعد از یک روز جنگ و جدال احساسی!!

چه زیبا و رومانتیک از من خواستگاری کرد هرچه بد و بیراه بود بود از صبح نثار من و خودش کرده بود!!!!!!

خودم را از دستش بیرون کشیدم و روبرویش ایستادم. با خودم گفتم حالا چه کاریه پشت به هم ایستادیم حرف میزنیم.

به صورتش نگاه کردم و گفتم: آرش هیچ میدونی چی میگي؟ حرف یک عمر زندگيه؟

- خب، آره. منم میخوام یک عمر باهات زندگی کنم

- آنشب تا صبح از درد پا نخوایدم.

روز بعد نهار آش رشته درست کردم و برای آرش بالا بردم

گفت: مامانش زنگ زده و گفته پدر و مادرم از این وصلت راضی هستند ولی تصمیم گیری نهایی با خودم میباشد.

منم برای اینکه دیگه پایان کار خیلی لوس و بی مزه نشود گفتم: خب نظر من اینه که.... اینه که..... من و تو به درد هم نمی.....

هنوز وسط حرفم بودم که احساس کردم آرش به سمت صورتم اومد. آنقدر کتاب رمان خوانده بودم که در آنها پسر به لب گرفتن دهان دختر را میبندد که سریع خودم را عقب کشیدم و دستمو جلوی دهن آرش گذاشتم و گفتم: نه تو رو خدا این کارو نکن و با سرعت گفتم همیشه نخوریم. من و تو به درد هم همیشه نخوریم. یعنی به درد هم میخوریم. و لنگان لنگان از اتاق بیرون رفتم که از دستش در برم.

حالا یکی نیست بگه با این پای چلاقت باز سر به سر گذاشتن و دویدنت چیه؟

هنوز از در اتاق بیرون نرفته بودم که آرش با دو تا دستش منو از پشت تو بغلش گرفت و بلند کرد. آنچنان با پای گچیم به ساق پاش زدم که طفلکی دستش شل شد. یک آخ بلند گفت و وسط اتاق از درد غش کرد.

به سرعت بالا سرش رفتم و زانو زدم، از ترس اینکه اتفاقی برایش افتاده باشه یا به پایش آسیبی رسیده باشد با صدایی لرزان گفتم آرش چی شد؟ هنوز حرف تو دهنم منعقد نشده بود که یکدفعه من را گرفت و به سمت خودش کشید. تعادلش را از دست دادم و رویش افتادم. از خجالت خیس آب شده بودم.

با خودم گفتم پسره فکر میکنه اینجا آمریکاست که اینطوری میکنه!!!!!!

حالا یکی نیست بگه نه که تو هم خیلی بدت اومده!!!!!!

با پای سالمم تقلا میکردم از دستانش بیرون بروم. با دستهایم محکم جلوی دهنم را گرفته بودم که باز مثل این فیلم هندیها لبایش روی لبهایم نگذارد. اوهه که فهمیده بود من چقدر روی این کار حساسم یکسره ژستهای بوسه لب را از خودش در می آورد. حسلبی ذله شده بودم و خسته. با پای گچ گرفته ام هم نمیتوانستم بهش بزنم. بچه مردوم را ناکار میکردم خونش

می افتاد گردن خودم.

بلاخره بعد از چند دقیقه تلاش دستش را پشت سرم گذاشت و به سمت سینه اش پایین کشید. هردو تایی از این تلاش بی مزه خسته شده بودیم و نفس نفس میزدیم. با شنیدن صدای قلبش آرامشی در وجودم راه یافت و پلکهایم سنگین شد. یکدفعه به خودم گفتم پاشو خیلی خوش به حالت نشه. دو روزه مامانت ولت کرده از بغل پسر مردم بیرون نیای!!!!

خودمو جمع و جور کردم و در حالیکه از خجالت و سرخوشی توأم گر گرفته بودم، از آغوشش بیرون آمدم و گفتم: من میرم پایین الان بهار از دانشکده میاد.

- شب میام دنبالت با بهار شام بریم بیرون.

- واسه امروز بسه . پام خیلی درد میکنه. از دیروز خیلی ازش کار کشیدم.

با نگاهی مهربان به سمتم اومد و دستشو رو شونه هام گذاشت و زیر زانو هامو گرفت و بغلم کرد و از در آپارتمان خارج شد. در حالیکه من را از پله ها پایین می آورد گفت: پات درد میکنه. اشکالی نداره عزیزم . مگه من مُردم . خودم بغلت میکنم. تا اون سر دنیا هم میبرمت. دنده ام نرم ، چشمم کور، وقتی خودخواهم سزام همینه. از حرفاش که انگار داشت برای خودش درس از بر میگفت خنده ام گرفت.

با خودم گفتم مامانی کجایی که دخترت رفت!!!!!!

من را دم واحدمان از بغلش پایین گذاشت و یک بوسه رو پیشونیم زد و گفت شب میام دنبالتون.

ساعت از 5 بعد از ظهر گذشته بود که بهار اومد. دلم هزار تا راه رفته بود. سلام کرد

با عصبانیت جوابشو دادم و گفتم: تا حالا کدوم گوری بودی؟ مگه نگفتی ساعت 2 خونه ای. موبایلتم که خاموش بود.

- ساسان اومد جلوی دانشکده دنبالم. باهم نهار رفتیم طبقه.

داد کشیدم: مُرده بودی یک زنگ بزنی و منو از نگرانی در بیاری؟

- خو شارژ موبایلم تموم شده بود و ساسان هم مو بایلتشو فراموش کرده بود. قرار نبود تا این ساعت بیرون باشیم.

- عین ونوس میمونی. بیخیال و بی قید.

خنده ای کرد و به سمت اتاقش رفت و گفت: تو با ونوس مهربون بودی ولی همش سر من داد میزنی.

از عصبانیت ناراحت شدم و گفتم: عزیزم خب من نگرانت شدم. منکه با بیرون رفتن تو با ساسان مشکلی ندارم ولی توقع داشتم که به من خبر بدی.

به سمتم اومد و گونمو بوسید و گفت ببخشید خواهری دفعه آخرمه. باشه؟ باشه؟

لبخندی به روش زدم و گونشو بوسیدم.

یک ماچ آبدار و پر صدا از گونه ام کرد و گفت قربون خواهر مهربونم بشم. بیخود نیست که آرش داره براش غش میکنه.

داشت وارد اتاقش میشد که داد زدم تو چی گفتی؟

بابا یکی از واحدهاشو به عنوان کادوی عروسی به ما داد. جهازم را مامان با سلیقه کامل تهیه کرده بود و در همان واحد چیده بود. آپارتمانمان خیلی خوشگل بود. من و آرش باهم در مورد کاغذ دیواریها و ام دی افش نظر دادیم. آرش بعد از مطمئن شدن از جواب مثبت من یک مزدا 3 خرید و من و او هر شب بعد از اونهمه دوندگی در روز تا دیروقت به قول خودش به دور دور میرفتیم تازه آن موقع فهمیدم که آرش چه جواهری است که ارزش هرگونه تلاشی برای بدست آوردنش را داشت.

آرش تصمیم نداشت به آمریکا برگردد چون هم من دوست نداشتم پدر و مادرم را ول کنم و به غربت بروم و هم فهمیده خانم خیلی تنها بود و هم وابستگی اش به آرش بیشتر از دو پسر دیگرش بود. قرار شد که آرش در کارخانه بابا به عنوان مدیر عامل کار کند. برای همین باید یک سر به آمریکا میرفت تا آپارتمان اونجا را که اجاره بود تحویل و کاراش را سرو سامان میداد. (حالا ما دلمون خوش بود شوهرمون پولداره! یه خونه تو آمریکا نداشت!!!!!!)

فهمیده خانم از اینکه آرش ایران میماند خیلی خوشحال بود.

برادرهای آرش با همسر و بچه هایشان برای مجلس عروسی ما آمدند. جاریهایم خانمهای خوبی بودند ولی هیچ وجه مشترکی با آنها پیدا نکردم که با آنها صمیمی شوم.

اخلاق آرش هم زمین تا آسمون با برادرهایش فرق میکرد. آنها تبدیل به آدمهای ماشینی شده بودند که از زندگی فقط کار را میدیدند و دلار. هرچند که آرش گفت کسانی که در آنجا هستند بنا به جبر زمانه همینطوری میشوند.

او گفت علت اینکه نتوانسته با فرهنگ آنجا کاملاً قاطی شود و هنوز هم پایبند یکسری از سنتها و رسم و رسومها است به دلیل ایمیلیایی بوده که از من دریافت میکرده و این نامه ها باعث شده که ارتباطش با فرهنگ ایرانی حفظ شود و همون ایمیلیها بوده که تصمیم گرفته همسر ایرانی داشته باشد.

آرش برای اقامت من هم در آمریکا اقدام کرد و گفت به هر حال مجبوریم سالی چند ماه آنجا باشیم خصوصاً که تصمیم داشت به عنوان مدیر عامل کارخانه بابا با چند شرکت دارویی در آمریکا قرار داد ببندد.

روز عروسیم مثل همه عروسها در ابرها پرواز می کردم. از بله گفتن سر عقد و کادو گرفته تا عروس کشون. از همه جالب تر در تالار عکسهای را که باهم روز پاتختی ونوس گرفته بودیم دیدم. هردو بزرگ شده و قاب گرفته روی پایه ای نزدیک جایگاه عروس و داماد بودند.

مامان وقتی آن عکسها را دید رو به من و آرش کرد و گفت: وای!!!!!!!!!!!!!! اینا رو دیگه کی گرفتید؟

آرش هم در حالیکه خندشو مخفی میکرد گفت: تو یکی از همین روزا رفتیم وگرفتیم.

مامان گفت باران خیلی تو عکسها شبیه پاتختی ونوس شدی! لباستم که همونه. حالا لازم نبود اینهمه دومرتبه خرج کنی بری آرایشگاه و عکس بگیری. امان از دست شما جوونا!!

آرش که چند روزی بود مامان و بابای من را مثل من صدا میزد گفت: مامان منم بهش گفتم نیازی به این دردرسرها نیست ولی خوب خانم عشقشون میکشید عکسهای تالارشون متفاوت از عکسهای آلبوم باشه.

با ناخن هایم یک نیشگون ریزی از پایش گرفتم که زیر لب گفت: بعدا به خدمتت میرسم.

من هیچی نمیگفتم آرش هم هی منو ضایع میکرد.

عروسی با سرعت نور تموم شد و من خودم را با آرش تنها درواحدمان دیدم.

نمیدانم چرا از او خجالت میکشیدم. بیچاره مجبور شد یکساعت ناز من را بکشد تا اجازه بدهم روی تخت بخوابد. هرچند که اجازه نزدیک شدن به او را ندادم که بلاخره با لحن شروری گفت: الان به مامانت زنگ میزنم و میگم این دخترتونو نمیخوام، مشکل روحی و روانی دارد و از تخت پایین اومد و به سمت تلفن رفت. من هم که ساده!! فکر کردم جدی میگوید.

واسه همین با صدای لرزان گفتم: بیا آرش. تو رو خدا زنگ زن. بی آبرویی میشه. حالا مامانم فکر میکنه من یک عیب و ایرادی دارم که نمیدارم کنارم بخوابی.

گوشی را گذاشت و با سرعت در حالیکه میخندید آمد زیر پتو و من را در آغوش گرفت.

بسیار زیبا و مقتدرانه، اجازه هیچ مخالفتی رو به من نداد، آنقدر هول بود که نگذاشت درست و حسابی با دنیای دخترانه و شیطنتهایم خداحافظی کنم.

بعد از اینکه با عجله من را به دنیای زنانه فرستاد، آرام در کنارم دراز کشید.

با لبخند شیطونی گفت: باور کردی میخوام به مامانت زنگ بزنم؟

با چشمهای گشاد شده بهش نگاه کردم و گفتم: پس با تلفن چکار داشتی؟

گفت: رفتم از برق کشیدمش تا کسی نصفه شبی هوس مزاحمت نکنه. با اونهمه شیطننتی که هدی جوننت امشب تو مجلس خرج کرد، بعید نبود امشب با شوهرش مزاحم تلفنی ما بشه.

دلم میخواست موهایش را لاخ لاخ بکنم. بی انصاف نداشت یک کم ناز کنم. والا!! ما هیچ چیزمون مثل این کتابهای رمان نبود.

تقلا کردم که از بغلش بیرون پیام ولی او حلقه دستشو محکمتر کرد و گفت: دیگه فایده نداره. تا آخر عمر مال خودمی.

راست میگفت. کار از کار گذشته بود. حالا از چه میخوام دفاع کنم؟

نگاهش را روی تمام اجزای صورتم چرخاند و روی لبهایم ثابت ماند داغی لبهای نمناکش را روی لبهایم احساس کردم و منم که پروا!! با او همراهی کردم.

یک هفته بعد با آرش برای ماه عسل به ترکیه رفتیم. 10 روز با آرش آنجا بودیم تا آرش ویزای آمریکا را گرفت. قرار بود تنها به ایران برگردم و آرش از ترکیه به آمریکا برود. بلیط برگشت من با پرواز آرش به آمریکا دو ساعت اختلاف داشت. آرش اینطوری گرفته بود که از پرواز من مطمئن شده بعد خودش راهی آمریکا شود.

با کلی بغض، اشک، آه و بوسه که همه از طرف من بود، از آرش جدا شدم. تو هواپیما به دلیل بیدار خوابیهای اخیر از خستگی خوابم برد.

مامان و بابا و فهمیه خانم به فرودگاه برای استقبال آمدند.

هر شب با آرش ساعتها از طریق اسکایپ در ارتباط بودم و هر لحظه برای دیدنش بیتابتر.

آرش هم از من دلتنگتر بود. چون کمتر از یکماه به ایران برگشت ولی برگشت او مصادف شده بود با عق زندهای من و آزمایش مثبت حاملگی.

هر کسی که فهمید گفت: وای! چقدر زود. یک کم از اول زندگیتون بیشتر لذت میبردید و همو بیشتر میشناختید.

خبر نداشتند که من و آرش 12 سال است که باهم زندگی میکنیم و زیر و بم یکدیگر را بهتر از خودمان می شناسیم.

تنها کسانی که خوشحال شدند آرش و پدر من و مادرهایمان بودند. بهار هم با زبان بی زبونی به من فهماند که خیلی بی کلاسم!

هدی هم وقتی شنید گفت: خاک تو سرت، نتونستی چند ماه جلوی خودتو بگیری تا اینقدر ضایع بازی در نیاری؟

گفتم: والا فکر نمیکنم 12 سال زمان کمی باشه. بعدشم بچه ات همبازی میخواست!

آرش مثل پروانه دورم میچرخید و قربون صدقه ام میشد.

ونوس هم با پوریا چند روز بعد از عروسی من به اسپانیا رفتند. با او هم هفته ای یکبار از طریق اسکایپ در ارتباطم چون او به قول خودش حوصله این جنگولک بازیها و کامپیوتررا نداره. ولی همان یکبار هم به اندازه یکسال باهم حرف میزنیم.

یکشب که از راه اسکایپ باهم صحبت می کردیم خبر بارداریم را به او دادم ونوس وقتی خبر بارداری من را شنید

سری برایم به علامت تاسف تکان داد و گفت از اول هم حاج خانم بودی!

واقعا که !!!!!!! کلی از این ابراز احساسات دوست دوران کودکیم به خاطر بارداریم ذوق مرگ شده بودم!!!!!!!!!!!!!!

خوشم می آمد که ونوس اصلا به یاد هم نداشت که قرار بود، همسر آرش شود. به قول خودش آن زمان جو گیر شده بود وگرنه هیچ حسی به آرش نداشت و الان هم مثل قبل با آرش بود. انگار نه انگار اتفاقی بین آنها افتاده است. حالا دارم به حرف آرش پی میبرم که میگفت: ونوس بی عاره.

.....

آرش: عسل خانم، ده دقیقه دیگه سال تحویل میشه. نمیخواهی بیای سر سفره هفت سین؟

به آرامی از روی تخت بلند میشوم واز اتاق بیرون میروم. بعد از احوال پرسی با همه با کمک آرش پای سفره هفت سین می نشینم. آرش روبروی من نشسته و به من خیره شده است. عاشق آن دوتا چشمهای دریایی زیبا هستم.

چشم میگردانم. عمو محمد و خاله شهین و فهیمه خانم. ویدا و مازیار و بچه هایش و بهار، مامان، بابا و در آخر همسر نازنینم، آرش، که آغوشش مکان امن عاشقانه های من است.

همه در حال خواندن دعای سال تحویل هستیم و من خدا رو به خاطر اینهمه نعمت و مهربونی شکر میکنم و از او سلامتی همسر و خانواده و فرزندم را در سال جدید میخواهم. با صدای بلندی تحویل سال نو از تلویزیون اعلام میشود.

همه بهم تبریک میگویند. پدر به همه ما عیدی میدهد. عمو محمد هم همینطور. من هم از آرش خواسته بودم که یکسری هدایا از آمریکا با خودش بیاورد که من در سال نو به همه بدهم. کادوهای همه را میدهم و نوبت به کادوی آرش میرسد.

یک بسته کادو پیچ شده به او میدهم.

کادو را باز میکنه. یک کتاب است به اسم دوست مجازی.

نویسنده باران شکوهی

لبخندی به رویم میزند و تشکر میکند. همه از دور سفره پراکنده میشوند و سراغ خوراکیها میروند. جایش را عوض میکند و به کنارم میشیند و میگوید: خانم جریان این کتاب چیه؟

لبخندی پر از صفا و صمیمیت به او میزنم و میگویم: مگه قرار نبود اولین کتابمو که چاپ میشه بهت بدم؟ یادت رفته؟ 12 سال پیش؟ تو اتاق ونوس؟ وقتی خواستی برنامه word را بهم یاد بدی، ازم خواستی که اولین کتابمو که تایپ کردم و چاپ شد قبل از همه به تو بدهم.

دو دستم را بین دستانش میگیرد نگاهی پر از عشق به صورتم می اندازد و می گوید: باران من هیچوقت نمیتونم محبتهای تو رو جبران کنم. و بعد بدون توجه به بقیه لبهای داغش را روی لبهایم میگذارد و به آرامی بوسه ای بر آن میزند. بوسه آرام، شیرین و عاشقانه.

مازیار و ویدا از آن طرف سالن بلند داد میزنند که ||||| آرش !! کوتاه بیا . بچه اینجا نشسته.

آرش لبهایش را از روی لبهایم برمیدارد و میگوید: عیدیش بود. باید زود وصولش میکرد. در ضمن بچه خودمم همین جاست! خیلی سخت نگیرید!

همه با این جواب آرش میخندند و من سرمست میشوم از عشق و محبت همسرم و حضور خانواده و دوستانی که برای من به اندازه تمام زیباییهای دنیا ارزشمند هستند.

پایان

دوستان عزیز سلامی دوباره

کتاب دوست مجازی تمام شد.

نوشتن کتابهای طولانی را دوست ندارم. سریالهای هزار قسمتی را هم نگاه نمیکنم.

سعی میکنم کتابهایی را که برایتان میگذارم در عرض چند روز به اتمام برسانم.

امیدوارم از خواندن آنها خسته نشوید.

در کتابهایم به مسائل روانشناسی، عشق، دوست داشتن، غم و اندوه و شادی، پا یا پای توجه شده است. درست مثل دنیای واقعی خودمان.

به قول معروف

گر خداوند زحمت ببندد دری

زرحمت گشاید در دیگری

من هم در کتابهایم تمام درها را بر روی شخصیتهای داستانهایم نمیبندم.

در کل علاقه ام به کتابهایی با پایان خوش است. ولی پایان خوش واقعی.

چون به نظر من پناه بردن به کتاب برای رها کردن فکر و اندیشه از دلهره ها و بی قراریهاست. اگر قرار باشد که با خواندن کتاب داغی هم بر سر دلمان گذاشته شود..... بگذریم.

ممونم ار توجهتان